

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

دفتر پنجم

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد
صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir
لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.
فایل‌های اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:
www.guidinglights.org

دفتر پنجم مثنوی

۱. مقدمه دفتر پنجم ۱۶
۲. تفسیر آیه کریمه فَخَذُ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصَرَّهُنَّ إِلَيْكَ الْخ ۱۷
۳. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یا کل فی سبعة امعاء و المؤمن یا کل فی معاء واحد .. ۱۸
۴. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود ۱۹
۵. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود ۲۰
۶. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن اضطراب و ندامت ۲۲
۷. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی ۲۲
۸. پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی ۲۳
۹. استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن ۲۳
۱۰. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی ۲۴
۱۱. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او ۲۵
۱۲. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش ۲۵
۱۳. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی" ۲۶
۱۴. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس ۲۷
۱۵. مناجات ۲۷
۱۶. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدر هر روزه وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم ۲۷
۱۷. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر ۲۸

۱۸. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةُ عَلَى الْعِبَادِ..... ۲۸
۱۹. سبب آنکه فرجی را نام فرجی نام نهادند از اول ۲۹
۲۰. فی المناجات ۲۹
۲۱. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را ۳۰
۲۲. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و بنظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيُبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا ۳۱
۲۳. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه ۳۳
۲۴. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دریغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن ۳۳
۲۵. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی بیصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ ۳۴
۲۶. قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغت نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است ۳۶
۲۷. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی ۳۶
۲۸. در معنی حدیث "لا رهبانیه فی الاسلام" ۳۷
۲۹. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است" ۳۷
۳۰. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقفل فجوره" ۳۸
۳۱. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهت گریه طاوس ۳۹
۳۲. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل ۳۹
۳۳. جواب گفتن طاوس آن سائل را ۴۰
۳۴. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره های طاوس عدو جان است ۴۰
۳۵. در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق، همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد ۴۱

۳۶. در بیان آنکه "ما سوی الله" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که قصدِ صیدِ ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش به نظر چشم، به نظر دلیلِ عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن ۴۲
۳۷. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکه در مرید ۴۴
۳۸. مناجات ۴۵
۳۹. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال" ۴۶
۴۰. قصهٔ مجوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء" ۴۷
۴۱. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنکه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید ۴۷
۴۲. بقیهٔ قصهٔ آهو و آخور خران ۴۹
۴۳. در معنی آیه "إِنِّي أرى سَعْبَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَعْبٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر ۵۰
۴۴. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید ۵۱
۴۵. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ الی آخرها و آیه وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ ۵۲
۴۶. تفسیر آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ ۵۲
۴۷. در مثال عالم نیستِ هست نما و عالم هست نیستِ نمای ۵۴
۴۸. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریم اکرمک و ان کان لئیم اسلمک، و ذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق رسول الله صلی الله علیه و آله ۵۵
۴۹. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اَیْمًا کُنْتُمْ ۵۶
۵۰. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکة" ۵۶
۵۱. در معنی این رباعی ۵۷
- گر راه روی، راه برت بگشایند
ور نیست شوی، به هستیت بگرایند ۵۷

- ور پست شوی ننگی اندر عالم وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند ۵۷
۵۲. قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟ گفت: اگر چیزی یافتمی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلش گویند، یاوه گفته باشد، اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند ۵۷
۵۳. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات ابدی میکشانند ۵۹
۵۴. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند، شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد "أ رَأَيْتِ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى" ۵۹
۵۵. مناجات ۶۰
۵۶. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟ ۶۱
۵۷. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز "تَجَافَى جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که: من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی متقدم، اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه ناینا شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را ۶۲
۵۸. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نام آن "آب دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصل نماز ترک تن است و ترک فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فَاتَّبِعْ مَلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ" ۶۳
۵۹. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نگوئی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پُر نهنگ و کوههای بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار ۶۴
۶۰. بقیه حال مرید مقلد در گریه ۶۵
۶۱. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که: ای

جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان کَیسَ عَلَی الْأَعْمَى حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد ۶۶

۶۲. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لَا تُحَرِّكُ بِهٖ لِسَانُكَ اِنْ هُوَ اِلَّا وَحٰی یوحٰی ، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل ۷۰

۶۳. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و مَا یَعْلَمُ تَأْوِیْلَهُ اِلَّا اللّٰهُ جواب آمد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی ۷۰

۶۴. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید ۷۲

۶۵. بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خلقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد ۷۴

۶۶. در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مستی خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر ۷۵

۶۷. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام ۷۵

۶۸. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند ۷۶

۶۹. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفنه ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام ۷۷

۷۰. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی ۷۸

۷۱. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سره گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار للوتد لم تشقني قال الوتد انظر الي من يدقني ۷۹
۷۲. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که و هو أقرب إليه منكم و لكن لا تبصرون ۸۱
۷۳. در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله يحيي به ابدان الصديقين ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی يطعمنی و يسقینی و قوله یرزقون فرحين ۸۲
۷۴. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبود و این جهان را زوال نبودی ۸۲
۷۵. فیما یرجی من رحمۃ الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها و هو الذی ينزل الغيث من بعد ما قطوا، و رب بعد یورث قرباً و رب معصیه میمونۀ و رب سعاده تأتي من حيث یرجی النعم لیعلم ان الله یبدل سیناتهم حسنات ۸۳
۷۶. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست به سبب محکمی در و گرانی قفل ۸۶
۷۷. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشارة ۸۷
۷۸. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مِمَّ خُلِقَ ۸۸
۷۹. خَلِقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ و قوله تعالی فی حق ابلیس انه كان من الجن فسق ۸۸
۸۰. در معنی "ارنا الاشياء كما هي" و بیان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معنی این بیت "در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری" ۹۰
- و پایه کثر کثر افکند سایه ۹۰
۸۱. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضد بی نیازست و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشارة ۹۱
۸۲. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به تو زنده ام، از خود و صفات خود نیست شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم. ۹۱

- هر که را آینه یقین باشد گر چه خود بین، خدای بین باشد. ۹۲
- اخرج بصفاتى الى خلقى من رآك رآنى و من قصدك قصدنى و على هذا ۹۲
- ۸۳ آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد..... ۹۳
- ۸۴ باز گشتن نمامان از حجره ایاز به سوی شاه توبره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، براءت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ و تَسْوَدُّ وُجُوهُ و قوله تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُم مُّسْوَدَّةٌ..... ۹۴
- ۸۵ حواله کردن پادشاه قبول توبه نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این خیانت بر عرض او رفته است ۹۵
- ۸۶ فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرند ۹۵
- ۸۷ تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را..... ۹۶
- ۸۸ حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم ۹۷
- ۸۹ در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور..... ۹۷
۹۰. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک ۹۹
- ۹۱ در بیان نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند: ۱۰۰
- تَبْرَدَ عَشَقٌ رَا جَزَ عَشَقٌ دِیْگَر --- چَرَا یَارِی نَگِیْرِی زُو نَکُوْتَر، ۱۰۰
- و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتِیْسِرُهُ لِیَسْرِی نَشَدَه است لذت فَسْتِیْسِرُهُ لِیَعْسِرِی باقیست بر وی ۱۰۰

۹۲. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالی وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه نصوح آورد ۱۰۰
۹۳. نوبتِ جُستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید، و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدی أزمه تنفر جی ۱۰۱
۹۴. یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح ۱۰۲
۹۵. باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن ۱۰۳
۹۶. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرب المجرّب حلت به الندامة چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود، نعوذ بالله ۱۰۴
۹۷. تشبیه کردن قطب، که عارفِ واصل است در اجری دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددانِ باقی خوار ویند بر مراتبِ قربِ ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قربِ صفتی، و تفصیل این بسیار است، و الله الهادی ۱۰۴
۹۸. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخرِ خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فسخ پنهان، تو در این یک دام مانده ای تمنی میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتی، پنداری که آن دانه ها بی دام است ۱۰۵
۹۹. جواب دادن روباه خر را ۱۰۶
۱۰۰. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست ۱۰۶
۱۰۱. جواب گفتن روباه خر را ۱۰۷
۱۰۲. باز جواب خر روباه را ۱۰۷
۱۰۳. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُنِ کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیتِ توکل را ۱۰۷
۱۰۴. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب ۱۰۸
۱۰۵. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره ۱۰۸

۱۰۶. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبر دولتی فر و اثر آن چون نینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن..... ۱۰۹
۱۰۷. فرق میان دعوتِ شیخِ کاملِ واصل، و میانِ سخنِ ناقصانِ فاضلِ فضلِ تحصیلی بر خود بسته..... ۱۱۰
۱۰۸. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف..... ۱۱۱
۱۰۹. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، اى فما فوقها فى تغيير النفوس بالانكار، ما ذا ارادَ اللهُ بهذا مَثَلًا، و آنکه جواب فرماید که این خواستم "يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"، که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تأملت فيه قليلاً وجدت من نتایجهِ الشریفه كثیرا فهم من فهمِ والله الملهم و السلام..... ۱۱۱
۱۱۰. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه..... ۱۱۲
۱۱۱. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگِ درخت، خداوندِ خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جدّ میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند..... ۱۱۳
۱۱۲. بُردنِ روباهِ خر را پیشِ شیر و جستنِ خر از شیر، و عتاب کردنِ روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره اش بفریب..... ۱۱۴
۱۱۳. در بیان آن که نقضِ عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعث مسخ است، چنانکه در حقِ اصحابِ سبت و در حقِ اصحابِ مائده عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورتِ دل دهند..... ۱۱۵
۱۱۴. دوّم بار آمدنِ روباه برِ آن خر گریخته تا باز بفریدش..... ۱۱۵
۱۱۵. جواب گفتنِ خرِ روباه را..... ۱۱۶
۱۱۶. پاسخ دادنِ روباهِ خر را دیگر بار..... ۱۱۷
۱۱۷. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود..... ۱۱۸
۱۱۸. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا..... ۱۱۸
- هر که را جان ز عز لیک است نامه بر نامه، پیک بر پیک است..... ۱۱۸
- چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد..... ۱۱۸

۱۱۹. در معنی لولاك لما خلقت الافلاك ۱۲۰
۱۲۰. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را ۱۲۱
۱۲۱. گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن ۱۲۱
۱۲۲. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکند که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که ورای این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره ۱۲۲
۱۲۳. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستن قدر و ام و ام داران بی گفتن، که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتى الى خلقى فمن يراك فقد رآنى ۱۲۳
۱۲۴. سبب دانستن ضمیرهای خلق ۱۲۳
۱۲۵. غالب شدن مکر روپاه و زیون شدن خراز حرص ۱۲۳
۱۲۶. در فضیلت جوع و احتما ۱۲۴
۱۲۷. تمثیل در صبر و قناعت ۱۲۴
۱۲۸. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش، به امر حق ۱۲۴
۱۲۹. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فریه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچین می بیند و اعتماد نمی کند ۱۲۵
۱۳۰. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان بُرده، کی بر تو باز آمدی؟ لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ ۱۲۶
۱۳۱. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت ۱۲۶
۱۳۲. دعوت کردن مسلمانی مُغی را به دین اسلام و جواب گفتن او ۱۲۷
۱۳۳. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان ۱۲۸

۱۳۴. جواب گفتن مومن سنی، کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که: سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام و بر یمین آن راه به بیابان جبر که خود را اختیار نیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان، و دیگر نگوییم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشارة، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد ۱۲۹
۱۳۵. در بیان آنکه در کج وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اضطراب و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از سرگین، و درشت از نرم، به حس مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشک، و مس دیوار از مس درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که وجدان از حس ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشارة ۱۳۱
۱۳۶. حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست ۱۳۳
۱۳۷. حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت که بما اَعُوْتِنِي، و القليل يدل على الكثير ۱۳۳
۱۳۸. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواست خواست اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و رد دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء" ۱۳۴
۱۳۹. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر المحسنين ۱۳۵
۱۴۰. حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان پیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند ۱۳۶
۱۴۱. باز جواب گفتن کافر جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترک اعتقاد جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را ثبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء ۱۳۸
۱۴۲. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد ۱۳۹
۱۴۳. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی ۱۴۱
۱۴۴. حکایت جوچی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید ۱۴۲

۱۴۵. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که
الدین نصیحه..... ۱۴۳
۱۴۶. حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را ۱۴۳
۱۴۷. حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد ۱۴۴
۱۴۸. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر کشید، گربه نیم من بر
آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است، گربه کو؟ و اگر این گربه است، گوشت کو؟
..... ۱۴۵
۱۴۹. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف
میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود
که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد ۱۴۷
۱۵۰. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء ۱۴۸
۱۵۱. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد ۱۴۹
۱۵۲. حکایت مات کردن دلچک سید شاه ترمذ را ۱۴۹
۱۵۳. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق ۱۴۹
۱۵۴. در بیان بی طاقی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حرّ از
وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن ۱۵۰
۱۵۵. جواب گفتن امیر مر آن شفیعیان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده است و سبو را شکسته ... ۱۵۱
۱۵۶. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعیان و همسایگان زاهد ۱۵۱
۱۵۷. باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعیان را ۱۵۲
۱۵۸. تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه
و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
"الدنيا جيفة و طلابها كلاب"، و اگر آخرت را حیات نبود، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی
زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند ۱۵۳
۱۵۹. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در
آن التباس رها کردن مروّت نیست ۱۵۴
۱۶۰. تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در آن اندیشه ها چون مرد
مهمان دوست ۱۵۵
۱۶۱. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری ۱۵۵

۱۶۲. تمثیلِ فکرِ هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن ۱۵۶
۱۶۳. دیگر بار خطابِ شاه با ایاز و نواختن او ایاز را ۱۵۷
۱۶۴. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله نشوی ۱۵۷
۱۶۵. وصف ضعیفِ دل و سستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده ناکردهٔ داغِ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهادِ اصغر چه محل دارد؟ ۱۵۸
۱۶۶. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشمِ کافرِ اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زینهار که ملازم مطبخِ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی ۱۵۹
۱۶۷. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غزاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهادِ اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود ۱۶۰
۱۶۸. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا ۱۶۱
۱۶۹. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر ستیزه با نفسِ حرص ورز و سرزنشِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا خلاصی یابم که الیاس احدی الراحین"، و جواب او ۱۶۱
۱۷۰. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال ۱۶۲
۱۷۱. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقس او بر کاغذ بستن ۱۶۲
۱۷۲. ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود ۱۶۳
۱۷۳. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت ۱۶۵
۱۷۴. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرقِ میانِ حقّ و باطل را ۱۶۵
۱۷۵. در بیان ضعفِ عقل منکران بعث ۱۶۶
۱۷۶. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع ۱۶۶
۱۷۷. خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوتِ آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن ۱۶۷

۱۷۸. فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو سبب این خنده را و گرنه بکشمتم ۱۶۷
۱۷۹. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیو شد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنْ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد ۱۶۸
۱۸۰. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن ۱۶۹
۱۸۱. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان ۱۷۰
- تخمهائی که شهوتی نبود بر او جز قیامتی نبود ۱۷۰
- سر ز هوا تافتن از سروریست ترکِ هوا قوتِ پیغمبر است ۱۷۰
۱۸۲. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دست وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم ۱۷۰
۱۸۳. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد ۱۷۱
۱۸۴. تشنیع امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او ۱۷۲
۱۸۵. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی ۱۷۲
۱۸۶. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ ۱۷۳
۱۸۷. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ ۱۷۵

پایان دفتر پنجم

دفتر پنجم مشنوی

تایپ و تصحیح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسین کرد

صفحه بندی توسط سایت www.sufism.ir

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به سایت زیر گزارش دهید.

فایلهای اصلی را میتوانید از سایت زیر کپی کنید:

www.guidinglights.org

۱. مقدمه دفتر پنجم

طالب آغاز سفر پنجم است	شه حسام الدین که نور انجم است
اوستادان صفا را اوستاد	ای ضیاء الحق حسام الدین راد
ور نبودى، حلقها تنگ و ضعیف	گر نبودى، خلق محجوب و کثیف
غیر این منطق، لبی بگشادمی	در مَدیخت، دادِ معنی دادمی
چاره اکنون، آب و روغن کردنیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غیب است با اهل جهان
گویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیف است با زندانیان
فارغ است از مدح و تعریف آفتاب	مدح، تعریف است و تخریق حجاب
که دو چشم روشن و نامرمد است	مادح خورشید، مَداح خود است
که دو چشم کور و تاریک و بد است	ذمّ خورشید جهان، ذمّ خود است
شد حسودِ آفتابِ کامران	تو ببخشا بر کسی کاندِر جهان
و ز طراوت دادنِ پوسیده ها؟	تاندش پوشید هیچ از دیده ها؟
یا به دفع جاهِ او تانند خاست؟	یا ز نور بی حدش تانند کاست؟
آن حسد، خود مرگِ جاویدان بود	هر کسی کاو حاسدِ کیهان بود
عقل اندر شرح تو، شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درکِ عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان
اعلموا ان کله لا یترک	ان شیئا کله لا یدرک
کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب؟	گر چه نتوان خورد طوفانِ سحاب
هم به قدر تشنگی باید چشید	آب دریا را اگر نتوان کشید
درکها را تازه کن از قشرِ آن	راز را، گر می نیاری در میان

نطقها نسبت به تو قشر است، لیک آسمان، نسبت به عرش آمد فرود من بگویم وصف تو، تا ره برند نور حقی و، به حق، جذاب جان شرط، تعظیم است، تا این نور خوش نور یابد مُستعدِ تیز گوش نور میکش، ای حریف تیز گوش سست چشمانی که شب جولان کنند نکته های مشکل باریک، شد تا بر آراید هنر را تار و پود همچو نخلی بر نیارد شاخها

پیش دیگر فهم ها، مغز است نیک و نه بس عالیست سوی خاکِ تود پیش از آن، کز فوت آن حسرت خوردند خلق در ظلماتِ وهمند و گمان گردد این بی دیدگان را سُرْمه کش کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش گر نه ای چون موش، در ظلمت مکوش کی طوافِ مشعله ایمان کنند؟ بندِ طبعی، کاو ز دین تاریک شد چشم در خورشید نتواند گشود کرده موشانه، زمین، سوراخها

۲. تفسیر آیه کریمه فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ الْخ

چار وصف است، این بشر را، دل فشار تو خلیل وقتی ای خورشید هُش زانکه هر مرغی از اینها، زاغ و ش چار وصف تن، چو مرغان خلیل ای خلیل، اندر خلاص نیک و بد کل توئی و، جملگان، اجزای تو از تو، عالم، روح زاری میشود زآنکه این تن شد مقام چار خو خلق را گر زندگی خواهی آبد بازشان زنده کن از نوع دگر چار مرغ معنوی راه زن چون امیر جمله دلها شوی سر ببر این چار مرغ زنده را بط و، طاوس است و، زاغ است و، خروس بط، حرص است و، خروس آن شهوت است مُنیتش آنکه بود امید ساز بط، حرص آمد، که نوکش در زمین یک زمان نبود مُعطل آن گلو همچو یغماچی که خانه ای میکند

چار میخ عقل گشته این چهار این چهار اطيّار ره زن را بکش هست عقل عاقلان را دیده کش بسمل ایشان دهد جان را سبیل سر ببرشان، تا رهد پاها ز سد بر گشا که هست پاشان، پای تو پشتِ صد لشکر، سواری میشود نامشان شد چار مرغ فتنه جو سر بئر زین چار مرغ شوم بد که نباشد بعد از آن ز ایشان ضرر کرده اند اندر دل خلقان وطن اندر این دوران خلیفه حق توئی سرمدی کن عمر ناپاینده را این مثال چار خلق اندر نفوس جاه چون طاوس و، زاغ امنیت است طامع تأیید، یا عمر دراز در تر و در خشک میجوید دفین نشنود از حکم، جز امر "کلوا" زود زود انبان خود پُر میکند

اندر انبان میفشارد نیک و بد
تا مبادا یاغنی آید دگر
وقت تنگ و، فرصت اندک، او مخوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش
لیک مؤمن، ز اعتماد آن حیات
ایمن است از فوت و از یاغی که او
ایمن است از خواجه تاشان دگر
عدل شه را دید در ضبط حشم
لاجرم نشتابد و ساکن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب
کاین تانی، پرتو رحمان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید
تا خوری زشت و، بری زشت از شتاب

دانه های دُرّ و حَبّاتِ نخود
می فشارد در جوال، او خشک و تر
در بغل زد، هر چه زوتر، بی وقوف
که مبادا طامعی آید به پیش
می کند غارت به مهل و با اناث
می شناسد قهر شه را بر عدو
که نیابندش مزاحم، صرفه بر
که نیارد کرد، کس بر کس ستم
از فوات حظّ خود آمن بود
چشم سیر و موقن است و پاک جیب
و آن شتاب از هزّه شیطان بود
بارگیر صبر را، بکشد بعقر
می کند تهدیدت از فقر شدید
نی مروّت، نی تانی، نی ثواب

۳. در سبب ورود این حدیث مصطفی صلوات الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن

یاکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
کافران مهمان پیغمبر شدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق
بی نوائیم و رسیده ما ز دور
رو به یاران کرد آن سلطان راد
گفت: ای یاران من قسمت کنید
پُر بود اجسام هر لشکر ز شاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ ها
بر برادر، بی گناهی میزنی
شه یکی جان است و، لشکر پُر از او
آب روح شاه، اگر شیرین بود
که رعیت دین شه دارند و بس
هر یکی یاری، یکی مهمان گزید
جسم ضخمی داشت، کس او را نبرد
مصطفی بُردش، چو واماند از همه

دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن
وقت شام ایشان به مسجد آمدند
ای تو مهمان دار سکان افق
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
دستگیر جمله شاهان و عباد
که شما پُر از من و خوی منید
ز آن زنند آن تیغ بر اعدای جاه
ور نه بر اخوان چه خشم آید تو را؟
عکس خشم شاه، گرز ده منی
روح چون آب است و، این اجسام جو
جمله جوها پُر ز آب خوش شود
این چنین فرمود سلطان عبس
در میان یک زفت بود و، بی ندید
ماند در مسجد، چو اندر جام دُرّ
هفت بُز بُد شیر ده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بُزان نان و آش و شیر آن هر هفت بُز جمله اهل بیت خشم آلو شدند معده طبلی خوار همچون طبل کرد وقت خفتن رفت و در حجره نشست از برون زنجیر در را در فکند گبر را در نیمه شب یا صبحدم از فراش خویش سوی در شتافت در گشادن حيله کرد آن حيله ساز شد تقاضا بر تقاضا، خانه تنگ حيله ای کرد و به خواب اندر خزید زآنکه ویرانه بُد اندر خاطرش خویش در ویرانه خالی چو دید گشت بیدار و بدید آن جامه خواب ز اندرون او بر آمد صد خروش گفت: خوابم بدتر از بیداریم بانگ می زد وا ثورا وا ثورا منتظر که، کی شود این شب به سر؟ تا گریزد او چو تیری از کمان قصه بسیار است، کوتاه می کنم

بهر دوشیدن برای وقتِ خوان خورد آن بو قحط اعوج ابن غزّ که همه در شیر بُز طامع بُدند قسم هجده آدمی را او بخورد پس کنیزک از غضب در را بیست که از او بُد خشمگین و دردمند بس تقاضا آمد و دردِ شکم دست بر در چون نهاد، او بسته یافت نوع نوع و خود نشد آن بند باز ماند او حیران و بی درمان و دنگ خویش را در خواب و در ویرانه دید شد به خواب اندر همانجا منظرش او چنان محتاج، هم در حال رید پُر حَدَث، دیوانه شد از اضطراب از چنین رسوائی بی خاک پوش که خورم زآنسان و زینسان میریم آنچنان که کافران روز نشور تا بر آید از گشادن بانگِ در تا نبیند هیچ کس او را چنان باز شد آن در، رهید از درد و غم

۴. در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة والسلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا برون آید، رود گستاخ او یا نهان شد در پس چیزی و یا صِبْغَةَ الله، گاه پوشیده کند تا نبیند خصم را پهلوی خویش مصطفی میدید احوال شبش تا که پیش از خط، بگشاید رهی لیک، حکمت بود و، امر آسمان بس عداوتها که آن یاری بود

صبح آن گمراه را، او راه داد تا نگردد شرمسار آن مبتلا تا نبیند در گشا را، پشت و رو از وی اش پوشید دامن خدا پرده بی چون بر آن ناظر تند قدرت قادر از آن بیش است، بیش لیک مانع بود فرمان ریش تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی تا ببیند خویشتن را او چنان بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید
جامه خوابِ پر حداث را، یک فضول
که "چنین کردست مهمانت، بین"
که بیاور مطهره اینجا به پیش
هر کسی می جست: کز بهر خدا
ما بشوئیم این حدث را، تو بهل
ای لَعْمُوكَ مر تو را حق عمر خواند
ما برای خدمت تو میزئیم
گفت: میدانم، ولیک این ساعتیست
منتظر بودند کاین قول نبی ست
او به جد می شست آن احداث را
که دلش می گفت: کاین را تو بشو

نرم نرمک از کمین بیرون جهید
قاصدا، آورد در پیش رسول
خنده ای زد "رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ"
تا بشویم جمله را با دستِ خویش
جان ما و جسم ما قربان تو را
کار دست است این، نه کار جان و دل
پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
چون تو خدمت میکنی، پس ما کئیم؟
کاندر این شستن به خویشم، حکمتیست
تا پدید آید که این اسرار چیست
خاص ز امر حق، نه تقلید و ریا
که در اینجا هست حکمت، تو به تو

۵. در سبب رجوع کردن آن کافر به خانه مصطفی صلی الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث او را به دست خود می شست و خجل شدن او، و جامه چاک کردن و نوحه او بر خود و بر حال خود

کافرک را هیکلی بد یادگار
گفت: آن حجره که شب جا داشتم
گر چه شرمین بود، شرمش حرص بُرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید
کان "ید الله"، آن حدث با دستِ خود
هیکلش از یاد رفت و شد پدید
میزد او دو دست را بر رو و سر
آنچنانکه خون، ز بینی و سرش
نعره ها زد، خلق گرد آمد بر او
میزد او بر سر که: ای بی عقل، سر
سجده می کرد او که: ای کل زمین
تو که کُلی، خاضع امر وئی
تو که کُلی، خوار و لرزانی ز حق
هر زمان می کرد رو بر آسمان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید
ساکنش کرد و بسی بنواختش

یاوه دید آن را و گشت او بی قرار
هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم
حرص از درهاست، نی چیزست خُرد
در وثاق مصطفی، و آنحال دید
خوش همی شوید، که دورش چشم بد
اندر او شوری، گریبان را درید
کله را میکوفت بر دیوار و در
شد روان و، رحم کرد آن مهترش
گبر گویان: ایها الناس، احذروا
می زد او بر سینه، کای بی نور بر
شرمسار است از تو این جزو مهین
من که جزوم، ظالم و زشت و غوی
من که جزوم، در خلاف و در سبق
که ندارم روی این قبله جهان
مصطفاییش در کنار خود کشید
دیده اش بگشاد و، داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن؟
 طفل یک روزه همی داند طریق
 تو نمی دانی، که دایه دایگان؟
 گفت "و لیگوا کثیرا" گوش دار
 گریه ابر است و سوز آفتاب
 گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
 کی بُدی معمور این هر چار فصل؟
 سوز مهر و، گریه ابر جهان
 آفتاب عقل را در سوز دار
 چشم، گریان بایدت چون طفل خُرد
 تن چو با برگ است روز و شب از آن
 برگ تن، بی برگی جان است، زود
 "أقرضو الله"، قرض ده زین برگ تن
 قرض ده، کم کن از این لقمه تنت
 تن ز سرگین، خویش چون خالی کند
 زین پلیدی برهد و پاکی برَد
 دیو می ترساندت که: هین و هین
 گر گذاری، زین هوسها، تو بدن
 این بخور، گرم است و داروی مزاج
 هم بدین نیت که این تن مرکب است
 هین مگردان خو، که پیش آید خلل
 این چنین تهدیدها آن دیو دون
 خویش جالینوس سازد در دوا
 کاین تو را سود است، از درد و غمی
 پیش آرد هی هی و هیات را
 همچو لبهای فرَس، در وقت نعل
 گوشه‌هایت گیرد او، چون گوش اسب
 بر زند بر پات نعلی ز اشتباه
 نعل او باشد "تردد در دو کار"
 آن بکن که کرد مختار نبی
 "حفت الجنة" به چه محفوف گشت
 صد فسون دارد ز حیلت و ز دها

تا نگرید طفل کی جوشد لبن؟
 که بگریم تا رسد دایه شفیق
 کم دهد بی گریه شیرت رایگان
 تا بریزد شیر فضل کردگار
 استن دنیا همین دو رشته تاب
 کی شدی اجسام ما عرض و سطر؟
 گر نبودی این تَف و این گریه اصل
 چون همی دارد جهان را خوش دهان؟
 چشم را چون ابر، اشک افروز دار
 کم خور این نان را، که نان آب تو بُرد
 شاخ جان، در برگ ریز است و خزان
 زین بیاید کاستن، و آن را فزود
 تا بروید در عوض در دل چمن
 تا نماید "وجه لا عین رأته"
 پُر ز مُشک و دُرّ اجلالی کند
 از "یطهرکم"، تن او بر خورد
 زین پشیمانی خوری، گردی حزین
 بس پشیمان و غین خواهی شدن
 و آن بیاشام از پی نفع و علاج
 آن چه خو کردست، آنش اصوب است
 در دماغ و دل بزاید صد علل
 آرد و بر خلق خواند صد فسون
 تا فریید نفس بیمار تو را
 گفت آدم را همین، در گندمی
 و ز لویشه پیچد او لبهات را
 تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
 می کشاند سوی حرص و سوی کسب
 تا بمانی تو ز درد آن ز راه
 این کنم یا آن کنم؟ هین هوش دار
 آن مکن که کرد مجنون و صبی
 بالمکاره، که از او افزود کشت
 که کند در سله، گر هست ازدها

گر بود کوهی، چو که، بر بایدهش
 دست برد خویشتن بنمایدش
 ور بود آب روان، بر بنددش
 ور بود حبر زمان، بر خنددش
 عقل را، با عقل یاری، یار کن
 "أمرهم سُوری" بخوان و کار کن

۶. نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از آن

اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد، آن عرب
 خواست دیوانه شدن، عقلش رمید
 گفت: این سو آ، بیامد آن چنان
 گفت: این سو آ، مکن هین، با خود آ
 آب بر رو زد، در آمد در سخن
 تا گواهی بدهم و بیرون شوم
 ما در این دهلیز قاضی قضا
 چون "بلی" گفتیم، آن را ز امتحان
 از چه در دهلیز قاضی تن زدیم؟
 چند در دهلیز قاضی، ای گواه
 ز آن بخواندندت بدین جا، تا که تو
 از لجاج خویشتن بنشسته ای
 تا بندهی این گواهی، ای شهید
 یک زمان کار است، بگزار و بتاز
 خواه در صد سال و، خواهی یک زمان

ماند از الطافِ آن شه در عجب
 دستِ عقلِ مصطفی بازش کشید
 که کسی بر خیزد از خوابِ گران
 کاندر این سو هست با تو کارها
 کای شهیدِ حق، شهادت عرضه کن
 سیرم از هستی، در آن هامون شوم
 بهر دعوی اَلستیم و بلی
 قول و فعل ما شهود است و بیان
 نی که ما بهر گواهی آمدیم؟
 حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه
 آن گواهی بدهی و، ناری عتو
 اندر این تنگی، لب و کف بسته ای
 تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟
 کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز
 این امانت، وا گذار و، وا رهان

۷. بیان آنکه، اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد
 این زکات و هدیه و ترکِ حسد
 خوان و مهمانی، پی اظهارِ راست
 هدیه ها و ارمغان و پیش کش
 هر کسی کاو شد به مالی با فسون
 گوهری دارم ز تقوی یا سخا
 روزه گوید: کرد تقوی از حلال
 و آن زکاتش گفت: کاو از مالِ خویش
 گر، به طراری کنند این دو گواه

هم گواهی دادن است از اعتقاد
 هم گواهی دادن است از سیرِ خود
 کای مهان، ما با شما هستیم راست
 شد گواهِ آنکه: هستم با تو خوش
 چیست؟ دارم گوهری در اندرون
 این زکات و روزه بر هر دو گوا
 در حرامش، دان که نبود اتصال
 می دهد، پس چون بدزدد ز اهلِ کیش؟
 جرح شد در محکمه عدلِ اله

هست صیاد، ار کند دانه نثار
 هست گربه روزه دار اندر صیام
 کرده بد ظن، زین کژی، صد قوم را
 فضل حق، با این که او کژ می تند
 سبق برده رحمتش، و آن غدر را
 کوشش اش را شسته حق زین اختلاط
 تا که غفاری او ظاهر شود

نی ز رحم و جود، بل بهر شکار
 خفته کرده خویش، بهر صید خام
 کرده بد نام، اهل جود و صوم را
 عاقبت، زین جمله پاکش میکند
 داده نوری، کآن نباشد بدر را
 غسل داده رحمت او را زین خباط
 سینات جمله را غافر شود

۸. پاک کردن آب همه پلیدیها را، و باز پاک کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر این بیارد از سماک
 آب چون بیکار گردد، شد نجس
 حق بردش باز در بحر صواب
 سال دیگر آمد او دامن کشان
 من نجس ز اینجا شدم، پاک آمدم
 هین بیائید، ای پلیدان سوی من
 در پذیرم جمله زشتیت را
 چون شوم آلوده، باز آنجا روم
 دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر
 کار او این است و، کار من هم این
 گر نبود این پلیدیهای ما
 کیسه های زر بدوزیدست او
 یا بریزد بر گیاه رسته ای
 یا بگیرد بر سر او حمال وار
 صد هزاران دارو اندر وی نهان
 جان هر درد و دل هر دانه ای
 زو یتیمان زمین را پرورش
 چون نماند مایه اش، تیره شود
 ناله از باطن بر آرد: کای خدا

تا پلیدان را کند، از خبث پاک
 تا چنان شد، کآب را، رد کرد حس
 تا بشستش از کرم، آن آب آب
 هی کجا بودی؟ به دریای خوشان
 بستدم خلعت، سوی خاک آمدم
 که گرفت، از خوی یزدان، خوی من
 چون ملک، پاکی دهم عفريت را
 سوی اصل اصل پاکيها روم
 خلعت پاکم دهد بار دگر
 عالم آرای است "رب العالمين"
 کی بُدی این بارنامه آب را؟
 میرود جویان مفلس، سو به سو
 یا بشوید روی هر ناشسته ای
 کشتی بی دست و پا را در بحار
 زآنکه دارو زو بروید در جهان
 میرود در جو، چو داروخانه ای
 زو به خاک گرسنه صد گون خورش
 همچو ما، اندر زمین، خیره شود
 آنچه دادی دادم و، ماندم گدا

۹. استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شه سرمایه ده "هل من مزید"

ابر را گوید: بَبْرِ جَایِ خوشش
 راههای مختلف میراندش
 خود غرض زین آب، جان اولیاست
 چون شود تیره ز قدرِ اهلِ فرش
 باز آید ز آن طرف دامن کشان
 از تیمم وارهاوند جمله را
 ز اختلاط خلق یابد اعتلال
 ای بلالِ خوش نوایِ خوش صهیل
 جان سفر رفت و، بدن اندر قیام
 این مثل چون واسطه ست اندر کلام
 اندر آتش کی رود بی واسطه؟
 واسطهٔ حمام باید ز ابتدا
 چون نتانی شد در آتش چون خلیل
 هست سیری از حق و اهلِ طبع
 لطف از حق است، لیکن اهل تن
 چون نماند واسطهٔ تن، بی حجیب
 این هنرها آب را هم شاهد است

هم تو خورشیدا، به بالا بر کشش
 تا رساند سوی بحر بیحدش
 کاو غسل تیرگیهای شماست
 باز گردد سوی پاکی بخش عرش
 از طهاراتِ محیطِ آدر نشان
 و از تحرّی طالبان قبله را
 آن سفر جوید که "ارحنا یا بلال"
 مئذنه بر رو بزین طیل رحیل
 وقت رجعت، زین سبب گوید سلام
 واسطه شرط است، بهر فهم عام
 جز سمندر، کاو رهید از رابطه
 تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
 گشت حمامت رسول، آبت دلیل
 کی رسد بی واسطه نان در شبع؟
 در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
 همچو موسی، نورِ مه یابد ز جیب
 کاندرونش پُر ز نور ایزد است

۱۰. گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
 چون ندارد سیرِ سِرّت در درون
 فعل و قول، آن بولِ رنجوران بود
 و آن طیب روح در جانش رود
 حاجتش نبود به فعل و قولِ خوب
 این گواه فعل و قول از وی بجو
 قول و فعل او گواه او بود
 بنگر اندر فعل او و قول او
 نورش اندر مرتبت چند است و چیست؟
 گر بود صیاد، از وی دور شو
 ور بود صدیق، دست از وی مدار
 لیک نور عارفی کز حد گذشت
 شاهی یش فارغ آمد از شهود

زین دو بر باطن تو استدلال گیر
 بنگر اندر بولِ رنجور از برون
 کآن طیب جسم را بُرهان بود
 وز ره جان، اندر ایمانش رود
 احذروهم هم جواسیس القلوب
 کاو به دریائست واصل، همچو جو
 کاو به دریا متصل چون جو بود
 تا چه دارد در ضمیر، آن راز جو
 بهر صید او دانه باشد، یا سَخِیست
 وآن فسون و فعل و قولش کم شنو
 تا رساند مر تو را سوی بحار
 پُر شد از نورش بیابانها و دشت
 وز تکلفهای جانبازی و جود

۱۱. در بیان آنکه نور، خود را از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان، بی فعل و قول عارف، افزون از آنکه بقول و فعل او ظاهر شود، چنانکه آفتاب بلند شود و بانک خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید، بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چون بیرون تافته ست	زین تسلسها فراغت یافته ست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت	که از او هر دو جهان چون گُل شکفت
این گواهی چیست؟ اظهار نمان	خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض، اظهار سِرّ جوهر است	وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک	زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلاه و، این جهاد و، این صیام	هم نماند، جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود	بر محک امر، جوهر را بسود
که اعتقاد راست است، اینک گواه	لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ، اندر گواه قولی است	حفظ عهد، اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید، رد است	ور گواه فعل کژ پوید، بد است
قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت
"سعیکم شتی"، تناقض اندرید	روز می دوزید و، شب بر می درید
پس، گواهی با تناقض که شنود؟	او مگر حکمی کند از لطف خود
قول و فعل، اظهار سِرّ است و ضمیر	هر دو پیدا می کند سِرّ ستیر
چون گواهد تزکیه شد، شد قبول	ور نه محبوس یست اندر مول مول
تا تو بستیزی، ستیزند، ای حرون	فانتظرهم، إِنَّهُمْ مُنْتَظَرُونَ

۱۲. عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد، مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است	بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن، گفت او را مصطفی	که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت: و الله، تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم، به هر جا که روم
زنده کرده و، معتق و، دربان تو	این جهان و آن جهان، بر خوان تو
هر که بگزیند جز این "بگزیده خوان"	عاقبت درّد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که هم کاسه شود
هر که از همسایگی تو رود	دیو بی شک دان که همسایه اش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیو بد همراه و هم سفره وی است

ور نشیند بی تو براسبِ شریف
 ور بچه گیرد از او شهنازِ او
 در "نبی شَارِكُهُمْ" گفته ست حق
 گفت پیغمبر ز غیب این را جلی
 یا رسول الله رسالت را تمام
 این که تو کردی دو صد مادر نکرد
 از تو جانم از اجل نَک جان بُرد
 گشت مهمان رسول آن شب عرب
 کرد الحاحش: بخور شیر و رفاق
 این تکلف نیست، نی ناموس و فن
 در عجب ماندند جمله اهل بیت
 آنچه قوتِ مرغ بایلی بود
 فحفسه افتاد اندر مرد و زن
 حرص و، وهم کافری سر زیر شد
 آن گدا چشمی کفر، از وی برفت
 آنکه از جوع البقر بر می طپید
 میوه جنت سوی چشمش شتافت

حاسد ما هست و، دیو او را ردیف
 دیو در نسلش بود انبازِ او
 هم در اموال و، در اولاد، ای سبق
 در مقالاتِ نوادر با علی
 تو نمودی همچو شمس بی غمام
 عیسی از افسونش با عازر نکرد
 عازر ار شد زنده ز آن دم، باز مُرد
 شیر یک بُز، نیمه خورد و بست لب
 گفت: گشتم سیر، و الله بی نفاق
 سیرتر گشتم از آنکه دوش من
 پُر شد این قندیل ز آن یک قطره زیت
 سیری معده چنین پیلی بود!
 قدر پشه میخورد آن پیل تن!
 ازدها از قوت موری سیر شد
 لوت ایمانش لمر کرد و زفت
 همچو مریم میوه جنت بچید
 معده چون دوزخش آرام یافت

۱۳. بیان آنکه، نور که غذای جان است، غذای جسم اولیا می شود، تا آنکه جسم هم یار شود جان را، که "اسلم شیطانی علی یدی"

ای قناعت کرده از ایمان به قول
 جسم را هم ز آن نصیب است، ای پسر
 با خود آ و، نور ایمان کن غذا
 "اسلم الشیطان" نفرمودی رسول
 تا نیاشامد، مسلمان کی شود؟
 عشق را، عشقی دگر بُرد مگر
 اندک اندک، عشق رخت آنجا کشد
 انما المنهاج تبدیل الغذاء
 جمله التدبیر تبدیل المزاج
 سوف تنجو ان تحملت الفطام
 افتقدها و ارتج یا نافرا
 وافق الاملاک یا خیر البشر

ذاتِ ایمان، نعمت و لوتیست هُول
 گر چه آن مطعومِ جان است و نظر
 تا کی؟ ای قانع به نان و گندِ نا
 گر نگشتی دیوِ جسم آن را اکول
 دیو، از آن لوتی که مرده حی شود
 دیو بر دنیاست عاشق، کور و کر
 از نهانخانه یقین چون میچشد
 یا حریص البطن عرج هکذا
 یا مریض القلب عرج للعلاج
 ایها المحبوس فی رهن الطعام
 ان فی الجوع طعاما وافر
 اغتذ بالنور کن مثل البصر

چون ملک، تسبیحِ حق را کن غذا
جبرئیل، از سوی جیفه کم تند
پیل اگر چه در زمین آهسته است

تا رهی همچون ملایک از إذا
او به قوت، کی ز کرکس کم زند؟
او ز پشه، باز گو، کی رسته است؟

۱۴. انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

جدا، خوانی نهاده در جهان
گر جهان باغی پُر از نعمت شود
قسمشان خاک است، گر دی، گر بهار
در میان چوب گوید کرمِ چوب
در میان خاک گوید کرمِ خرد
کرم سرگین، در میان آن حدث

لیک از چشم خسیسان بس نهان
قسم مار و مور، هم خاکی بود
میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟
مر که را باشد چنین حلوی خوب؟
این چنین حلوا به عالم کس نخورد
در جهان نقلی نداند، جز خبث

۱۵. مناجات

ای خدای بی نظیر، ایثار کن
گوش ما گیر و در آن مجلس کیشان
چون به ما بوئی رسانیدی از این
از تو نوشند، از ذکور و، از اناث
ای دعا ناکرده از تو مستجاب
چند حرفی نقش کردی از رقوم
نون ابرو، صاد چشم و، جیم گوش
زین حروف شد خرد باریک ریس
در خور هر فکر بسته بر عدم
حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر عدم باشم، نه بر موجود مست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد

گوش را چون حلقه دادی زین سَخُن
کز رحیقت میچشد این سر خوشان
سر مبد آن مشک را، ای ربّ دین
بی دریغی در عطا، یا مستغاث
داده دل را هر دمی صد فتح باب
سنگها از عشق آن شد همچو موم
بر نوشتی فتنه صد عقل و هوش
نسخ می کن، ای ادیب خوش نویس
دم به دم نقش خیال خوش رقم
بر نوشته چشم و ابرو خدّ و خال
زآنکه معشوق عدم وافی تر است
تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

۱۶. تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر و قسمت و مقدر هر روزه

وی است همچون ادراک جبرئیل علیه السلام، هر روزی از لوح اعظم

چون ملک، از لوح محفوظ، آن خرد
در عدم تحریرها بین با بیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
از خیالی گشته شخصی پُر شکوه

هر صباحی درس هر روزه برد
وآن سوادش حیرت سوادئیان
گشته در سودای گنجی کنج کاو
روی آورده به معدنها و کوه

و ز خیالی آن دگر با جهدِ مُرّ
 و آن دگر بهر ترهب در کشت
 از خیال، آن رهن رسته شده
 در پری خوانی، یکی دل کرده گم
 آن یکی در کشتی از بهر رباح
 این روشها مختلف بیند برون
 این در آن حیران شده: کان بر چی است؟
 آن خیالات ار نبد نامؤتلف
 قبله جان را چو پنهان کرده اند

رو نهاده سوی دریا بهر دُرّ
 و آن یکی بهر حریصی سوی کِشت
 و ز خیال، این مرهم خسته شده
 بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
 و آن یکی با فسق و دیگر با صلاح
 ز آن خیالاتِ ملون ز اندرون
 هر چشنده آن دگر را نافی است
 چون ز بیرون شد روشها مختلف؟
 هر کسی رو جانبی آورده اند

۱۷. تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را

به وقت تاریکی و تحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی می کنند
 چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
 یا چو غواصان درون قعر آب
 بر امید گوهر و دُرّ ثمین
 چون برآیند از تگّ دریای ژرف
 و آن دگر کاو بُرد مروارید خُرد
 هکذا، بیلوکم، بالساهره
 همچنین هر قوم چون پروانگان
 خویش را بر آتشی بر میزند
 بر امید آتش موسای بخت
 فضل آن آتش شنیده هر رمه
 چون بر آید صبحدم نور خلود
 هر که را پَر سوخت ز آن شمع ظفر
 لیک پروانه دو دیده دوخته
 می طپد اندر پشیمانی و سوز
 شمع او گوید که: من چون سوختم
 شمع او گریان که: من سر سوخته
 او همی گوید که: از اشکال تو

بر خیال قبله، هر سو می تنند
 کشف گردد که، که گم کردست راه
 هر یکی چیزی همی چند شتاب
 توبره پُر می کنند از آن و این
 کشف گردد صاحب دُرّ شگرف
 و آن دگر که سنگها و ریگ بُرد
 فتنه ذات افتضاح قاهره
 گرد شمعی پَر زنان اندر جهان
 گرد شمع خود طوافی میکنند
 کز لهیش سبز و تر گردد درخت
 هر شرر راه، آن گمان بُرده، همه
 وا نماید هر یکی، چه شمع بود
 بدهدش آن شمع خوش هفتاد پَر
 مانده زیر شمع بد پَر سوخته
 می کند آه از هوای چشم دوز
 کی تو را برهانم از سوز و ستم؟
 چون کنم مر غیر را افروخته؟
 غره گشتم، دیر دیدم حال تو

۱۸. در معنی آیت وافی هدایت یا حَسْرَةَ عَلَی الْعِبَادِ

غوطه خورد، از ننگِ کژ بینیِ ما
 تشتکی شکوی الی الله العمی
 مُسَلِّماتِ، مُؤْمِناتِ، قانتات
 وین عزیزان، رو به بی سو کرده اند
 وین کبوتر جانبِ بی جانبی
 وین عقابانِ راست، بی جایی سرا
 دانهٔ ما، دانهٔ بی دانگی
 که دریدن شد قبا دوزی ما

شمع مرده، باده رفته، دل ربا
 ظلت الاریاح خُسرا مُغرما
 حِذا ارواحِ اخوانِ ثقات
 هر کسی، رو سوی سو آورده اند
 هر کبوتر می پرد در مذهبی
 هر عقابی می پرد از جا به جا
 ما نه مرغانِ هوا، نه خانگی
 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما

۱۹. سبب آنکه فرجی را نام فرجی نام نهادند از اول

پیشش آمد بعد بدریدن فرج
 آن لقب شد فاش از آن مرد نجی
 ماند اندر طبعِ خلقانِ حرفِ درد
 اسم را چون دُرْدنی بگذاشته ست
 رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
 زین دلالتِ دل به صفوت میرود
 صاف چون خرما و، دُرْدی بُسر آن
 راه داری زین مِماتِ اندر معاش
 تا از آن صفوت بر آری زود سر
 نه لباسِ صوف و خیاطی و دبّ
 الخیاطه، و اللواطه، و السلام
 رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
 همچنانکه گربه سوی نان به بو
 نی ز بو یعقوب شد بینای عشق؟
 گرد بر گرد سرپردهٔ جمال
 هر خیالش پیش می آید که بیست
 که بود از جیشِ نصرتِ هاش، جوش
 تیر شه بنماید و بیرون رود
 راه یابد تا به منزل میرود

صوفیی بدرید جبه در حرج
 گشت نام آن دریده فرجی
 این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
 همچنین هر نام صافی داشته ست
 هر که گیل خوار است دُرْدی را گرفت
 گفت: لابد درد را صافی بود
 دُرْد عُسر افتاد و صافش یسر آن
 عُسر با یسر است، هین آیس مباحش
 صاف خواهی، جبه بشکاف ای پسر
 هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
 صوفتی گشته به پیش این لثام
 بر خیال آن صفا و نام نیک
 بر خیالش گر روی تا اصل او
 بو قلاوز است، ای جویای عشق
 دور باش غیرت آمد خیال
 بسته هر جوینده را که راه نیست
 جز مگر آن تیز گوشِ تیز هوش
 بجهد از تخیلها، بی شه شود
 هر که را در دست تیر شه بُود

۲۰. فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن در ره تو عاجزیم و ممتحن

این دل سر گشته را تدبیر بخش
جرعه ای بر ریختی ز آن خفیه جام
جست بر زلف و رخ، از جرعه ش نشان
جرعه حسن است کاینخاک است خوش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل
جرعه گوئیش، ای عجب! یا کیمیا
جد طلب آسیب او، ای ذو فنون
جرعه ای بر لعل و بر زرّ و دُر
جرعه ای بر روی خوبان لطاف
چون همی مالی زبان را اندر این؟
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود
آنچه ماند میکنی زودش دفین
جان چو بی این جیفه بنماید جمال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا
حَبْذا آن مطبخ پُر نوش و قند
حَبْذا آن خرمن صحرای دین
حَبْذا دریای عمر بی غمی
جرعه ای چون ریخت ساقی الست
جوش کرد آن خاک و، ما ز آن جوشیم
گر روا بُد، ناله کردم از عدم
این بیان بطِ حرصِ منثنی ست
هست در بط غیر این بس خیر و شر

وین کمانهای دو تو را تیر بخش
بر زمین خاک من کأس الکرام
خاک را شاهان همی لیسند از آن
که به صد روز و شب می لیسش
مر شما را صاف او تا چون کند
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل
که ز آسایش فنا گردد بقا
لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه ای بر خمر و بر نقل و ثمر
تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون شوی، چون بینی آن را بی ز طین؟
زین کلوخ تن به مردن شد جدا
این چنین زشتی بدان چون گشته بود؟
کاینچنین عالی و دون چون بُد قرین؟
من نتانم گفت لطف آن وصال
شرح نتوان کرد از آن کار و کیا
که سلاطین کاسه لسان وی اند
که بود هر خرمن او را دانه چین
که بود زو هفت دریا شبنمی
بر سر این شوره خاکِ زیر دست
جرعه ای دیگر، که بس بی کوشیم
ور نبود این گفتنی، نک تن زدم
از خلیل آموز، کاین بط کشتنی ست
ترسم از فوت سخنها دگر

۲۱. صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر
بی خبر، چون دام، می گیرد شکار
دام را چه ضرر و چه نفع از گرفت؟
ای برادر، دوستان افراستی
کاو کند جلوه برای نام و ننگ
وز نتیجه و فایده آن بی خبر
دام را چه علم از مقصود کار؟
زین گرفت بیهده ش، دارم شگفت
با دو صد دلداری و، بگذاشتی

کارت این بوده ست از وقتِ ولاد
 ز آن شکار و انبهی و باد و بود
 بیشتر رفته ست و، بیگانه است روز
 آن یکی میگیر و، آن میهل ز دام
 باز این را میهل و، میجو دگر
 شب شود، در دام تو یک صید نی
 پس تو خود را صید میکردی به دام
 در زمانه، صاحب دامی بود؟
 چون شکار خوک آمد صیدِ عام
 آن که ارزد صید را، عشق است و بس
 تو مگر آئی و صید او شوی
 عشق میگوید به گوشم پست پست
 کول میکن خویش را و غره شو
 بر دزم ساکن شو و بی خانه باش
 تا بینی چاشنی زندگی
 نعل بینی باژگونه در جهان
 پس طناب اندر گلو و تاج دار
 همچو گور کافران، بیرون خلل
 چون قبور آن را مجصص کرده اند
 طبع مسکینت مجصص از هنر

صید مردم کردن، از دام و داد
 دست در کن، هیچ یابی تار و پود؟
 تو به جد در صیدِ خلقانی هنوز؟
 وین دگر را صید میکن چون لثام
 اینت، لعبِ کودکان بی خبر
 دام بر تو، جز صداع و قید نی
 که شدی محبوس و، محرومی ز کام
 همچو ما احمق، که صید خود شود؟
 رنج بی حد، لقمه خوردن زو حرام
 لیک، او کی گنجد اندر دام کس؟
 دام بگذاری، به دام او روی
 "صید بودن خوشتر از صیادی است"
 آفتابی را رها کن، ذره شو
 دعوی شمعی مکن، پروانه باش
 سلطنت بینی نهان در بندگی
 تخته بندان را لقب آمد شهان
 بر وی انبوهی که اینک تاجدار
 اندرون قهر خدا، عز وجل
 پرده پندار پیش آورده اند
 همچو نخل موم بی برگ و ثمر

۲۲. در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند، و قهر حق را همه کس داند، و همه از قهر حق
 گریزانند، و به لطف حق در آویزان، اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در
 قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و
 ظاهر بینان جدا شوند که **لِيَبْلُوكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا**

گفت درویشی به درویشی که: تو
 گفت: بی چون دیدم، اما بهر قال
 دیدمش ازسوی چپ او آذری
 بر یسارش، بس جهان سوز آتشی
 سوی آن آتش گروهی برده دست
 لیک لعب باژگونه بود سخت
 هر که در آتش همی رفت و شرر
 چون بدیدی حضرت حق را؟ بگو
 باز گویم مختصر آن را مثال
 سوی دست راست جوی کوثری
 سوی دست راستش، جوی خوشی
 بهر آن کوثر، گروهی شاد و مست
 پیش پای هر شقی و نیک بخت
 از میان آب بر می کرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان
هر که سوی راست شد، و آب زلال
وآنکه شد سوی شمال آتشین
کم کسی بر سِرِّ این مضمِر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق
جوق جوق و، صف صف، از حرص و شتاب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر
بانگ می زد آتش: ای گیجان گول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر
ای خلیل، اینجا شرار و دود نیست
چون خلیل حق، اگر فرزانه ای
جان پروانه همی دارد ندی
تا همی سوزید ز آتش بی امان
بر من آرد رحم جاهل از خری
خاصه این آتش، که جان آبهاست
او ببیند نور و در ناری رود
این چنین لعب آمد از ربّ جلیل
آتشی را شکل آبی داده اند
ساحری صحن برنجی را به فن
خانه را او پُر ز کژدمها نمود
چونکه جادو، می نماید صد چنین
لاجرم، از سحر یزدان، قرن قرن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
ساحرانش بنده بودند و غلام
هین بخوان قرآن، ببین سحر حلال
من نی ام فرعون کایم سوی نیل
نیست آتش، هست آن ماء معین
بس نکو گفت، آن رسول خوش جواز
زآنکه عقلت جوهر است، این دو عرض
تا جلا باشد مر آن آئینه را
لیک گر آئینه از بُن فاسد است

او در آتش یافت میشد در زمان
سر ز آتش بر زد از سوی شمال
سر برون میکرد از سوی یمین
لاجرم کم کس در آن آذر زدی
کاو رها کرد آب و، در آذر گریخت
لاجرم زین لعب، مغبون بود خلق
محترز، ز آتش گریزان سوی آب
اعتبار الاعتبار، ای بی خبر
من نی ام آتش، منم آب قبول
در من آی و، هیچ مگریز از شر
جز که سحر و خدعه نمود نیست
آتش آب توست و، تو پروانه ای
کای دریغا، صد هزارم پُر بُدی
کوری چشم و دل نامحرمان
من بر او رحم آرم از دانشوری
کار پروانه به عکس کار ماست
دل ببیند نار و در نوری شود
تا ببینی کیست از آل خلیل؟
و اندر آتش چشمه ای بگشاده اند
میکند کِرمش میان انجمن
از دم سحر و، خود آن کژدم نبود
چون بود دستان جادو آفرین؟
اندر افتادند جوزن زیر پهن
رفته اندر چاهِ جاهی بی رسن
اندر افتادند چون صعوه به دام
سر نگوئی مکرهای کالجبال
سوی آتش میروم همچون خلیل
و آن دگر از مکر، آب آتشین
ذره ای عقلت، به از صوم و نماز
این دو در تکمیل آن شد مفترض
که صفا زآید ز طاعت سینه را
صیقل او را دیر باز آرد به دست

و آن گزین آئینه ای کان اکیس است

اندکی صیقل گری آن را بس است

۲۳. تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند

این فزونی و تفاوت از تعلیم است و ریاضت و تجربه

این تفاوتِ عقلها را، نیک دان	در مراتب، از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از ژهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی	هست عقلی چون چراغ سر خوشی
زآنکه ابر از پیش آن چون وا جهد	نور یزدان بین، خردها بر دهد
عقلهای خلق، عکس عقل او	عقل او مُشک است و، عقل خلق بو
عقل کلّ و نفس کلّ مرد خداست	عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او	زو بجو حق را، و از دیگر مجو
عقل جزوی، عقل را بد نام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی، حُسن صیادی بدید	وین ز صیادی، غم صیدی کشید
آن ز خدمت، نازِ مخدومی بیافت	وین ز مخدومی، ز راه عز بتافت
آن ز فرعونِ اسیر آب شد	وز اسیری، سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بندِ سخت	حیله کم کن، کار اقبال است و بخت
بر خیالِ حیله، کم تن تار را	که غنی، ره کم دهد مکار را
مکر کن در راهِ نیکو خدمتی	تا نبوتِ یابی اندر اُمتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود	مکر کن تا دور گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی	در کمی اُفتی، خداونده شوی
روبهی و خدمت، ای گرگ کهن	هیچ بر قصدِ خداوندی مکن
لیک، چون پروانه بر آتش بتاز	کیسه ای زآن بر مدوز و، پاک باز
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر گنی زاری بیابی رحم او	رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر، تشنه معنویست	زاری سرد دروغِ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلست است	که درونشان پُر ز رشک و علت است

۲۴. حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی میمرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می

کرد و شعر میگفت و میگریست و بر سر و رو میزد و دروغش می آمد لقمه ای از انبان به سگ

دادن

آن سگی میمرد، گریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت از کرب
هیچ چه سازم؟ مرا تربیر چیست؟	زین سپس من چون توانم بی تو زیست؟

سائلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟
گفت: در ملکم سگی بُد نیک خو
روز، صیادم بُد و، شب پاسبان
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران
صید میکردی و پاسم داشتی
گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟
گفت: صبری کن بر این رنج و مرض
بعد از آن گفتش که: ای سالار حُرّ
گفت: نان و زاد و لوتِ دوش من
گفت: چون ندهی بدین سگ نان و زاد؟
دست ناید بی درم در راه نان
گفت: خاکت بر سر، ای پُر بادِ مَشک
اشک خون است و، به غم آبی شده
کلّ خود را خوار کرد او چون بلیس
من غلام آنکه نفروشد وجود
چون بگرید، آسمان گریان شود
من غلام آن مس همت پرست
دست اشکسته بر آور در دعا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل
چونکه مکر شد فای مکر رب
که کمینه این کمین باشد بقا
از برای این کمین، سعی بکن
گر تو احوال عروج خویش را

نوحه و زاری تو از بهر کیست؟
نک همی میرد میان راه او
شیرِ نر بود او، نه سگ، ای پهلوان
نیک خو و با وفا و مهربان
دزد را نزدیک من نگذاشتی
گفت: جوع الکل زارش کرده است
صابران را فضلِ حق بخشد عوض
چيست اندر پشت این انبان پُر
می کشم از بهر قوتِ این بدن
گفت: تا این حد ندارم مهر و داد
لیک هست آبِ دو دیده رایگان
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
می نیرزد خاک خون بیهده
پاره این کل نباشد جز خسیس
جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بنالد، چرخ یارب خوان شود
کاو به غیر کیمیا نارد شکست
سوی اشکسته پَرَد فضل خدا
ای برادر، رو بر آذر بی درنگ
ای ز مکرش مکرِ مکاران خجل
بر گشائی یک کمینی بو العجب
تا ابد اندر عروج و ارتقا
تا بری بوئی ز علم من لدن
نیک دانی، نیک باشد مر تو را

۲۵. در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی بصر و از خویشتن بیخویشتن شده باشد در

معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین کفروا الخ

پَرّ طاوست مین و پای بین
که به لغزد کوه از چشم بدان
احمدا، چون کوه لغزید از نظر؟
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست؟
تا که سوء العین نگشاید کمین
یزلقونک از نبی بر خوان بدان
در میان راه بی گل، بی مطر
من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد
 گر بُدی غیر تو، در دم لا شدی
 معنی چشم بد آخر باز دان
 لیک آمد عصمتی دامن کشان
 عبرتی گیر، اندر آن که کن نگاه
 یا رسول الله، در آن وادی کسان
 از نظرشان کله شیر غرین
 بر شتر چشم افکند همچون حِمَام
 که برو از پیه این اشتر بحر
 سر بریده از مرض، آن اشتری
 کز حسد، وز چشم بد، بی هیچ شک
 آب پنهان است و دولاب آشکار
 چشم نیکو شد دوای چشم بد
 سبق، رحمت راست، وین از رحمت است
 رحمتش بر نعمتش غالب شود
 کاو نتیجه رحمت است و ضد او
 حرص بط یک تاست، و آن پنجاه تاست
 حرص بط از شهوتِ حلق است و فرج
 از الوهیت زند در جاه لاف
 زلت آدم ز اشکم بود و باه
 لا جرم او زود استغفار کرد
 حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است
 بیخ و شاخ این ریاست را اگر
 اسب سرکش را عرب شیطانش خواند
 شیطنت، گردن کشی بُد در لغت
 صد خورنده گنجند اندر گردِ خوان
 آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
 آن شنیدستی که الملک عقیم؟
 که عقیم است و، ورا فرزند نیست
 هر چه یابد او، بسوزد، بر دَرَد
 هیچ شو، واره تو از دندان او
 چونکه گشتی هیچ، از سندان مترس

کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
 صید چشم و سخره افنا شدی
 "ان یکاد" از چشم بد، نیکو بخوان
 وین که لغزیدی، بُد از بهر نشان
 برگ خود عرضه مکن، ای کم ز گاه
 می زند از چشم بد بر کرکسان
 واشکافد، تا کند آن شیر انین
 و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
 بیند او اشتر سقط در راه در
 کاو بتک با اسب میکردی مری
 سیر و گردش را بگرداند فلک
 لیک در گردش بود آب اصل کار
 چشم بد را لا کند زیر لگد
 چشم بد محصول قهر و لعنت است
 چیره زین شد هر نبی بر خصم خود
 از نتیجه قهر باشد زشت رو
 حرص و شهوت مار و منصب ازدهاست
 در ریاست بیست چندان است درج
 طامع شرکت، کجا باشد معاف؟
 و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
 و آن لعین از توبه استکبار کرد
 لیک منصب نیست، آن اشکستگی است
 باز گویم، دفتری باید دگر
 نی ستوری را که در مرعی بماند
 مستحق لعنت آمد این صفت
 دو ریاست جو نگنجد در جهان
 تا ملک بُکشد پدر از اشتراک
 ترک خویشی کرد ملکت جو، ز بیم
 همچو آتش، با کسش پیوند نیست
 چون نیابد هیچ، خود را میخورد
 رحم کم جو از دل سندان او
 هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هر که در پوشد، بر او گردد وبال
وای او کز حدّ خود دارد گذر
که اشتراکت باید و قدّوسیت

هست الوهیت ردای ذو الجلال
تاج از آن اوست، آن ما کمر
فتنه توست این پر طاوسیت

۲۶. قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می کند به منقار و می انداخت، و تن خود را کل و زشت می کرد، از تعجب پرسید که: دریغ نمی آید؟ گفت: می آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟
بر کنی واندازی اش اندر وحل؟
حافظان در طی مصحف می نهند
از پر تو باد بیزن میکنند
تو نمیدانی که نقاشت کی است؟
قاصدا، قلع طرازی میکنی
افکند مر بنده را از چشم شاه
لیک کم خایش، که دارد صد خطر
ترک نازش گیر و، با آن ره بساز
آخر الامر، آن، بر آن کس شد وبال
بیم و ترس مضمزش بگدازدت
صدر را، چون بدر انور می کند
هر که مرده گشت، او دارد رشد
زنده ای زین مرده بیرون آورد
نفس زنده سوی مرگی می تند
لیل گردی، بینی ایلاج نهار
روی مخراش از عزا، ای خوب رو
آن چنان رُخ را خراشیدن خطاست
که رُخ مه در فراق او گریست
ترک کن خوی لجاج اندیش را

پرّ خود می کند طاوسی به دشت
گفت: طاوسا، چنین پرّ سنی
خود دلت چون می دهد، تا این حلال
هر پرّت را از عزیزی و پسند
بهر تحریک هوای سودمند
این چه ناشکری و، چه بی باکی است؟
یا همی دانی و، نازی می کنی
ای بسا، نازا، که گردد آن گناه
ناز کردن خوشتر آید از شکر
ایمن آباد است آن راه نیاز
ای بسا، ناز آوری، زد پرّ و بال
خوبی ناز، ار دمی بفرازدت
وین نیاز، ار چه که لاغر می کند
چون ز مرده، زنده بیرون میکشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد
چون ز زنده مرده بیرون می کند
دی شوی، بینی تو اخراج بهار
بر مکن این پرّ، که نپذیرد رفو
آن چنان روئی که چون شمس ضحاست
زخم ناخن بر چنین رُخ، کافرست
یا نمی بینی تو روی خویش را

۲۷. در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه، از فکرت ها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه

چیزی نویسی یا نقش کنی، اگر چه پاک کنی، داغی بماند و نقصانی

روى نفس مطمئنه در جسد زخم ناخنهاى فکرت مى کشد

فکرتِ بد، ناخن پُر زهر دان
تا گشاید عُقده اشکال را
عُقده را بگشاده گیر ای منتهی
در گشاید عُقده ها گشتی تو پیر
عُقده ای کان بر گلوی ماست سخت
گر بدانی که شقیی یا سعید
حلّ این اشکال کن گر آدمی
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر
چون بدانی حدّ خود، زین حدّ گریز
عمر در محمول و در موضوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی
می فزاید در وسایط فلسفی
این گریزد از دلیل و از حجیب
گر دخان او را دلیل آتش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا
پس سیه کاری بود رفتن ز خوان

می خراشد در تعمق روی جان
در حدث کردست زرین بال را
عُقده سخت است بر کیسه تهی
عُقده چندی دگر بگشاده گیر
که ندانی، که خسی، یا نیک بخت
آن بود بهتر ز هر فکر عتید
خرج این کن دم، اگر صاحب دمی
حدّ خود را دان، کز آن نبود گزیر
تا به بی حدّ در رسی، ای خاک بیز
بی بصیرت، عمر در مسموع رفت
باطل آمد، در نتیجه خود نگر
بر قیاس "اقترانی" قانعی
از دلایل باز، بر عکسش صفی
از پی مدلول سر بُرده به جیب
بی دخان ما را در این آتش خوش است
از دخان نزدیک تر آمد به ما
بهر تخیلات خوان سوی دخان

۲۸. در معنی حدیث "لا رهبانیه فی الاسلام"

بِر مکن پَر را و، دل بر کن از او
چون عدو نبود، جهاد آمد محال
صبر نبود، چون نباشد میل تو
هین مکن خود را خصی، رهبان مَشو
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
"انْفِقُوا" گفته است، پس کسی بکن
گر چه آورد "انْفِقُوا" را مطلق او
همچنین، چون شاه فرمود: اصبروا
پس "کُلُوا"، از بهر دام شهوت است
چونکه "محمولٌ به" نبود لدیه
چونکه نبود رنج صبری مر تو را

زانکه شرط این جهاد آمد عدو
شهوت ار نبود، نباشد امتثال
خصم چون نبود، چه حاجت حیل تو؟
زانکه عفت هست، شهوت را گرو
هم غذا با مردگان نتوان نمود
زانکه نبود خرج بی دخل کهن
تو بخوان که "اکسبوا، ثم انفقوا"
رغبتی باید کز آن تابی تو رو
بعد از آن "لا تُسْرِفُوا" زان عفت است
نیست ممکن بود محمولٌ علیه
شرط نبود، پس فرو ناید جزا

۲۹. در بیان آنکه "ثواب عمل عاشق از حق، هم حق است"

حبذا آن شرط و، شادا آن جزا
 عاشقان را شادمانی و غم اوست
 غیر معشوق، ار تماشائی بود
 عشق، آن شعله ست، کاو چون بر فروخت
 تیغ "لا"، در قتل غیر حق براند
 ماند "إلا الله" باقی جمله رفت
 خود هم او بود آخرین و اولین
 ای عجب! حُسنی بود جز عکس آن؟
 آن تنی را کش بود در جان خلل
 این کسی داند که روزی زنده بود
 وآنکه چشم او ندیدست آن رخان
 چون ندید او عمر عبد العزیز
 چون ندید او مار موسی را ثبات
 مرغ، کاو ناخورده است آب زلال
 جز به ضد، ضد را همی نتوان شناخت
 لاجرم دنیا مقدم آمدست
 چون از اینجا وارهی آنجا روی
 گوئی: آنجا خاک را می بیختم
 گشته بودم قانع از گنجی به مار
 ای دریغا، پیش از این بودی اجل

آن جزای دل نواز جان فرا
 دست مُزد و اجرتِ خدمت هم اوست
 عشق نبود، هرزه سودائی بود
 هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت
 در نگر آخر که بعد "لا" چه ماند
 شاد باش ای عشقِ شرکت سوز زفت
 شرک جز از دیدهٔ احوال مبین
 نیست تن را جنبشی از غیر جان
 خوش نباشد، گر بگیری در عسل
 از کفِ این جانِ جانِ جامی ربود
 پیش او جان است این تفِ دخان
 پیش او عادل بود حجاج نیز
 در حبال السحر پندارد حیات
 اندر آب شور دارد پر و بال
 چون ببیند زخم، بشناسد نواخت
 تا بدانی قدر اقلیم اُ کسْتُ
 در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
 زین جهان پاک می بگریختم
 شادمان بودم ز گلزاری به خار
 تا عذابم کم بُدی اندر وجل

۳۰. در تفسیر قول رسول صلی الله علیه و آله "ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات

ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقلم فجوره"

که هر آنکو مُرد و کرد از تن نزول
 لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
 که بُدی زین پیش نقل و مقصدش
 ور تقی، تا خانه زودتر آمدی
 دم به دم من پرده می افزوده ام
 این حجاب و پرده ام کمتر بُدی
 وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع
 وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
 بر مکن آن پر خلد آرای را

زآن بفرمودست آن نیکو رسول
 نبود او را حسرت نَقْلان و موت
 هر که میرد خود تمنا باشدش
 گر بُدی بد، تا بدی کمتر بُدی
 گوید آن بد: بی خبر می بوده ام
 گر از این زودتر مرا معبر بُدی
 از حریصی کم دران روی قنوع
 همچنین از بُخل کم در روی جود
 بر مکن آن پر خلد آرای را

۳۱. پشیمان شدن آن حکیم از آن سوال به جهت گریه طاوس

بعد از آن در نوحه آمد می گریست
هر که آن جا بود در گریه اش فکند
بی جوابی شد پشیمان، می گریست
او ز غم پُر بود، شورانیدمش
اندر آن هر قطره، مدرج صد جواب
خاک گل میشد ز اشکِ سهمناک
تا که چرخ و عرش را گریان کند
آن ندارد چربی مانند دوغ
در حجاب از نور عرشی می زیند

چون شنید آن پند در وی بنگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند
و آنکه می پرسید: پُر کردن ز چیست؟
کز فضولی، من چرا پرسیدمش؟
می چکید از چشم او بر خاک آب
میچکید از چشم او گریه به خاک
گریه با صدق بر جانها زند
گریه بی صدق باشد بی فروغ
عقل و دلها بی گمانی عرشی اند

۳۲. در بیان آنکه عقل و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

بسته اند اینجا به چاه سهمناک
اندر این چه گشته اند از جرم بند
زین دو آموزند نیکان و شرار
سحر را از ما میاموز و مچین
از برای ابتلا و امتحان
اختیاری نبود بی اقتدار
اندر ایشان، خیر و شر بنهفته اند
همچو هیزم پاره ها و تن زده
نفخ صور حرص کوبد بر سگان
صد سگ خفته بدان بیدار شد
تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
وز برای حيله، دُم جنبان شده
چون ضعیف آتش، که او یابد حطب
میروود دود و لهب تا آسمان
چون شکاری نیستِ شان بنهفته اند
در حجاب از عشقِ صیدی سوخته
آنگهان سازد طواف کوهسار
خاطر او سوی صحت میروود
در مصاف آید مزه و خوف و بزه

همچو هاروت و چو ماروت، آن دو پاک
عالم سفلی و شهوانی درند
سحر و ضد سحر را بی اختیار
لیک اول پند بدهندش که: هین
ما بیاموزیم این سحر، ای فلان
کامتحان را شرط باشد اختیار
میل ها همچون سگان خفته اند
چون که قدرت نیست، خفتند این رده
تا که مُرداری در آید در میان
چون در آن کوچه خری مُردار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب
مو به موی هر سگی دندان شده
نیم زیرش حيله، بالا آن غضب
شعله شعله میرسد از لامکان
صد چنین سگ اندر این تن خفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته
تا کله برداری و بیند شکار
شهوَت رنجور ساکن میشود
چون بیند نان و سیب و خربزه

آن تهیج طبعِ سُستش را نکوست
تیر دور اولی ز مَرِدِ بی زره
تا چه گفت اندر جوابش، والسلام

گر بود صبار دیدن سودِ اوست
ور نباشد صبر، پس نادیده به
باز گرد و کن حکایت را تمام

۳۳. جواب گفتن طاوس آن سائل را

تا بدانی هر نکوئی را خطاب
که تو رنگ و بوی هستی را گرو
سوی من آید پی این بالها؟
بهر این پرها نهد هر سوی دام
تیر سوی من کِشد اندر هوا
زین قضا و، زین بلا و، زین فتن
تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
تا نیندازد به دامن هر کلک
جان بماند باقی و، تن ابتر است
عُجب آرد معجان را صد بلا

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب
چون ز گریه فارغ آمد، گفت: رو
آن نمی بینی که هر سو صد بلا؟
ای بسا صیادِ بی رحمت مُدام
چند تیر انداز، بهر بالها
چون ندارم زورِ ضبطِ خویشتن
آن به آید که شوم زشت و کریه
بر کنم پره‌های خود را یک به یک
نزد من جان بهتر از بال و پر است
این سلاحِ عُجب من شد، ای فتا

۳۴. بیان آنکه هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پره‌های طاوس عدو جان است

کز پی دانه نیند دام را
مالک خود باشد اندر اتقوا
دور کن آلت، رها کن اختیار
بر کنم پَر را که در قصد سر است
تا پَرش در نفکند در شرّ و شور
گر رسد تیری به پیش آرد معن
چون که از جلوه گری صبریم نیست
بر فرودی اختیارم کَرّ و فرّ
نیست لایق تیغ اندر دستِ من
تیغ اندر دستِ من بودی ظفر
تا زند تیغی که نبود جز صواب
پس چرا در چاه نندازم سلاح
کاین سلاحِ خصمِ من خواهد شدن
تیغم او بستاند و بر من زند
گر نپوشم رو، خراشد روی را

پس هنر آمد هلاکت، خام را
اختیار آن را نکو باشد که او
چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار
جلوه گاه و اختیارم آن پَر است
نیست انگارد پَر خود را صبور
پس زیانش نیست پَر، گو بر مکن
لیک بر من پَرِ زیبا دشمنی است
گر بُدی صبر و حفاظم راهبر
همچو طفلم، یا چو مست اندر فتن
گر مرا عقلی بُدستی منزجر
عقل باید نور ده چون آفتاب
چون ندارم عقلِ تابان و صلاح
در چه اندازم کنون تیغ و معن
چون ندارم زور و یاری و سند
رغم این نفسِ وقیحه خوی را

تا شود کم این جمال و این کمال
 چون باین نیت خراشم بزه نیست
 گر دلم خوی ستیری داشتی
 چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح
 تا نگردد تیغ من او را کمال
 می گریزم تا رگم جُنبان بود
 آنکه از غیری بود او را فرار
 من که خصمم، هم منم اندر گریز
 نه به هند است ایمن و نی در مُختن

چون نماند رو، کم افتم در وبال
 که به زخم این روی را پوشیدنیست
 روی خوبم جز صفا نفراشتی
 خصم دیدم، زود بشکستم سلاح
 تا نگردد خنجرم بر من وبال
 کی فرار از خویشتن آسان بود؟
 چون از او بُبرید، گیرد او قرار
 تا ابد کار من آمد خیز خیز
 آنکه خصم اوست سایه خویشتن

۳۵. در صفت آن بیخودان که از شرّ خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق،

همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود
 "فقر فخری" را فنا پیرایه شد
 شمع جمله شد زبانه پا و سر
 موم از خویش و ز سایه در گریخت
 گفت او: بهر فنایت ریختم
 این شعاع فانی آمد مفترض
 شمع چون در نار مُکلی شد فنا
 هست اندر دفع ظلمت آشکار
 بر خلاف موم، شمع جسم، کان
 این شعاع باقی و آن فانی است
 این زبانه آتشی چون نور بود
 ابر را سایه بیفتد بر زمین
 بیخودی، بی ابری است، ای نیک خواه
 باز چون ابری بیاید رانده
 از حجاب ابر، نورش شد ضعیف
 مه، خیالی مینماید ز ابر و گرد
 لطف مه بنگر، که این هم لطف اوست
 مه فراغت دارد از ابر و غبار
 ابر، ما را شد عدو و خصم جان
 حور را این پرده زالی میکند

او محمد وار بی سایه شود
 چون زبانه شمع، او بی سایه شد
 سایه را نبود به گرد او گذر
 در شعاع از بهر آن که شمع ریخت
 گفت: من هم در فنا بگریختم
 نی شعاع شمع فانی عرض
 نی اثر بینی ز شمع و، نی ضیا
 آتشی صورت به مومی پایدار
 تا شود کم، گردد افزون نور جان
 شمع جان را شعله ربانی است
 سایه فانی شدن ز آن دور بود
 ماه را سایه نباشد همنشین
 باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
 رفت نور از مه، خیالی مانده
 کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
 ابر تن، ما را خیال اندیش کرد
 که بگفت: این ابرها ما را عدوست
 بر فراز چرخ دارد مه مدار
 که کند مه را ز چشم ما نهان
 بدر را کم از هلالی میکند

ماه، ما را در کنار عز نشانده
ابر را تابی اگر هست، از مه است
نور مه، بر ابر چون منزل شدست
گر چه هم رنگ مه است و دولتست
در قیامت مهر و مه معزول شد
تا بداند ملک را از مُستعار
دایه، عاریه بود روزی سه چار
پَر من ابر است و، پرده ست و کثیف
بر کنم پَر را و حسنش را ز راه
من نخواهم دایه، مادر خوشتر است
من نخواهم لطفِ حق از واسطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه
صورتش بنماید و، در وصف لا
آنچنان ابری نباشد پرده بند
آنچنان کاندر صباحِ روشنی
معجزه پیغمبری بود آن سقا
گشته ریزان قطره قطره از سما
بود ابر و، رفته از وی خوی ابر
تن بود، اما تنی گم گشته زو
پَر، پی غیر است و، سر از بهر من
جان فدا کردن، برای صید غیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب
پس، خضر کشتی برای آن شکست
"فقر فخری" بهر آن آمد سنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند
پَر نتانی کند، رو خلوت گزین

دشمن ما را عدوی خویش خواند
هر که مه خواند ابر را، او گمره است
روی تاریکش ز مه مبدل شدست
اندر ابر، آن نور مه عاریت است
چشم در اصل ضیا مشغول شد
وین رباطِ فانی از "دار القرار"
مادرا، ما را تو گیر اندر کنار
ز انعکاس لطفِ حق شد او لطیف
تا بینم حُسن مه را هم ز ماه
موسی ام من، دایه من مادر است
که هلاکِ خلق شد این رابطه
تا نگردد او حجاب روی ماه
همچو جسم انیا و اولیا
پرده در باشد، به معنی سودمند
قطره میبارید و، بالا ابر نی
گشته ابر از محو هم رنگ سما
گفته آمد شرح آن در ماجرا
این چنین گردد تن عاشق به صبر
گشته مبدل، رفته از وی رنگ و بو
خانه سمع و بصر اُستون تن
کفر مطلق دان و، نویدی ز خیر
بلکه زهری شو، شو ایمن از زیان
خویش چون مُردار کن پیش کلاب
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
تا ز طماعان گریزم در غنی
تا ز حرصِ اهل عمران وا رهند
تا نگردي جمله خرج آن و این

۳۶. در بیان آنکه "ما سوی الله" هر چیزی همه آکل و مأکول است، همچون آن مرغی که
قصدِ صیدِ ملخ می کرد و به صید ملخ مشغول میبود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او، قصد
صید او داشت، اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی بینیش
به نظر چشم، به نظر دلیلِ عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

زآنکه تو، هم لقمه ای، هم لقمه خوار
 مرغکی اندر شکار کرم بود
 آکل و ماکول بود آن بی خبر
 دزد، گر چه در شکار کاله ای است
 عقل او مشغول رخت و قفل در
 او چنان غرق است در سودای خود
 گر حشیش، آب زلالی میخورد
 آکل و ماکول آمد آن گیاه
 و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست
 آکل و ماکول کی ایمن بود؟
 امن ماکولان جذوب ماتم است
 هر خیالی را خیالی میخورد
 تو نتانی، کز خیالی وارهی
 فکر زنبور است و آن خواب تو آب
 چند زنبور خیالی در پرد
 کمترین آکلان است این خیال
 هین گریز از جوق آکال غلیظ
 یا به سوی آنکه او این حفظ یافت
 دست را مسپار جز در دست پیر
 پیر عقلت کودکی خو کرده است
 عقل کامل را قرین کن با خرد
 چونکه دست خود به دست او دهی
 دست تو از اهل آن بیعت شود
 چونکه دادی دست خود در دست پیر
 کاو نبی وقت خویش است ای مرید
 در خدیبه شدی حاضر بدین
 پس ز ده یار مبشر آمدی
 تا معیت راست آید، زآنکه مرد
 این جهان و آن جهان با او بود
 گفت: المرء مع محبوبه
 هر کجا دام است و دانه، کم نشین
 ای زبون گیر زبونان، این بدان

آکل و ماکولی ای جان، هوش دار
 گربه فرصت یافت، او را در ربود
 در شکار خود، ز صیاد دگر
 شحنه با خصمانش در دنباله است
 غافل از شحنه ست و، از آه سحر
 غافل است از طالب و جویای خود
 معدۀ حیوانش در پی میچرد
 همچنین هر هستی، غیر اله
 نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
 ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
 رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
 فکر آن فکر دگر را میچرد
 یا بخشی تا از آن بیرون جهی
 چون شوی بیدار، باز آید ذباب
 میکشد این سو و، آن سو میرد
 و آن دگرها را شناسد ذو الجلال
 سوی او که گفت: مائمت حفیظ
 گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
 حق شدست آن دست او را دستگیر
 از جوار نفس، کاندر پرده است
 تا که باز آید خرد، ز آن خوی بد
 پس ز دست آکلان بیرون جهی
 که یدُ الله، فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود
 پیر حکمت، کاو حکیم است و خبیر
 زآنکه از نور نبی آمد پدید
 و آن صحابه بیعتی را هم قرین
 همچو زرّ ده دهی خالص شدی
 با کسی جفت است، کاو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خو بود
 لا یفک القلب من مطلوبه
 رو زبون گیر از زبون گیران بین
 دست هم بالای دست است ای جوان

تو زبونی و زبون گیر، ای عجب !
 آکل و مأکولی ای مرغ عجب
 حرص صیادی ز صیدی مُغفل است
 بَینَ ایدی خلفهم سداً مَباش
 تو کم از مرغی مَباش اندر نشید
 کم ز عصفوری نِه ای، بنگر که آن
 چون به نزد دانه آید پیش و پس
 کای عجب! پیش و پَسَم صیاد هست؟
 پس نگه کن قصه فجار را
 چون هلاکت دادشان بی آلتی
 حق شکنجه کرد و، گرز و دست نیست
 آن که میگفتی: اگر حق هست، کو؟
 وآنکه میگفت: این بعید است و عجیب
 دل، فرار از دام، واجب دیده است
 بر کنم من بیخ این منحوس دام
 در خور فهم تو گفتم این جواب
 بُگسل این حبلی که حرص است و حسد
 آنکه جز انکار حق کارش نبود
 در نگر احوال فرعون و ثمود
 حال نمرودِ ستمگر در نگر
 در نگر تو قصه شَداد و عاد
 تا بدانی حق سمیع است و علیم

باش تو ترسان و لرزان در طلب
 هم تو صید و صید گیر اندر طلب
 میکند او دلبری، او بی دل است
 که نبینی خصم را، وآن خصم فاش
 بَینَ ایدی خلف عصفوری بدید
 بَینَ ایدی خلف چون بیند عیان
 چند گرداند سر و رو آن نفس
 تا کِشم از بیم او زین لقمه دست؟
 پیش بنگر مرگِ یار و جار را
 او قرین توست در هر حالتی
 پس بدان حق بی ید و حد داوریست
 در شکنجه او مُقر گشتی که: هو
 اشک میراند و همی گفت: ای قریب
 دامِ تو خود بر پَرت چسبیده است
 از پی کامی نباشم تلخ کام
 فهم کن در جستجو رو بر متاب
 یاد کن "فی جیدها حبلٌ مَسد"
 بُرد حسرت عاقبت بی هیچ سود
 قوم لوط و قوم صالح، قوم هود
 در مآل قوم نوح افکن نظر
 حسرت ایشان نگر یوم التناد
 فارغ است از ترس و، پاک از باک و بیم

۳۷. سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره به قمع کدام صفت بود از صفات مذموم مُهلکه در مرید

ای خلیل حق، چرا کشتی تو زاغ؟
 اندکی ز اسرار آن باید نمود
 دائما باشد به دنیا عمر خواه
 تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 کاشکی گفتمی که: تب یا ربنا
 مرگِ حاضر، غائب از حق بودن است
 بی خدا، آب حیات آتش بود

این سخن را نیست پایان و فراغ
 بهر فرمان، حکمتِ فرمان چه بود؟
 کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
 همچو ابلیس، از خدای پاکِ فرد
 گفت: انظرنی الی یوم الجزا
 زندگی بی دوست، جان فرسودن است
 عمر و مرگ، این هر دو با حق خوش بود

این هم از تاثیر لعنت بود، کاو از خدا غیر خدا را خواستن خاصه عمری، غرق در بیگانگی عمر بیشم ده، که تا پس تر روم تا که لعنت را نشانه او شود عمر خوش، در قرب، جان پروردن است عمر بیشم ده، که تا گه میخورم گر نه گه خوار است آن گنده دهان

در چنان حضرت همی شد، عمر جو ظن افزونست و کلی کاستن در حضور شیر، روبه شانگی مُهلم افزون ده که تا کمتر شوم بد کسی باشد، که لعنت جو بود عمر زاغ، از بهر سرگین خوردن است دایم اینم ده، که بس بد گوهرم گویدی: کز زاغیم تو وارهان

۳۸. مناجات

ای مُبدل کرده خاکی را به زر کار تو تبدیل اعیان و عطا سهو و نسیان را مُبدل کن به علم ای که خاکِ شوره را تو نان کنی ای که جان خیره را رهبر کنی ای که خاک تیره را تو جان دهی شکر از نی، میوه از چوب آوری کل ز گل، صفوت ز دل پیدا کنی میکنی جزو زمین را آسمان هر که سازد زین جهان آب حیات دیده دل کاو به گردون بنگریست قلب اعیان است و اکسیر محیط تو از آن روزی که در هست آمدی گر بدان حالت تو را بودی بقا از مُبدل، هستی اول نماند همچنین تا صد هزاران هستها آن مُبدل بین، وسایط را بمان واسطه هر جا فزون شد، وصل جُست از "سبب دانی" شود کم حیرت این بقاها از فناها یافتی ز آن فناها چه زیان بودت که تا چون دوم از اولینت بهتر است

خاک دیگر را نموده بوالبشر کار ما سهو است و نسیان و خطا من همه خلمم، مرا ده صبر و حلم وی که نان مرده را تو جان کنی وی که بیره را تو پیغمبر کنی عقل و حس و روزی و ایمان دهی از منی مرده بُتِ خوب آوری پیه را بخشی ضیاء و روشنی میفزائی در زمین از اختران زوترش از دیگران آید مَمات دید کانجا هر دمی میناگریست ائتلاف خرقه تن بی محیط آتشی، یا خاک، با بادی بُدی کی رسیدی مر تو را این ارتقا؟ هستی دیگر به جای او نشاند بعد یکدیگر، دوم به ز ابتدا کز وسایط دور گردی ز اصل آن واسطه کم، ذوق وصل افزون تر است حیرتی که ره دهد در حضرتت از فنا، پس رو چرا بر تافتی؟ بر بقا چسبیده ای؟ ای بی نوا پس فنا جوی و، مبدل را پَرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود
از جمادی بی خبر سوی نما
باز سوی عقل و تمیزاتِ خوش
تا لب بحر این نشان پای هاست
باز منزلهای خشکی ز احتیاط
زآنکه منزلهای دریا در فزون
باز منزلهای دریا در وقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
هست صد چندان میان منزلین
در فناها این بقا را دیده ای
هین بده، ای زاغ، این جان، باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار
ور نباشی، نخل وار ایثار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را
آن که نو دید، او خریدار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور
تا فزاید کوری از شورابها
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند
شور میخور، کور میچر در جهان
با چنین حالت، بقا خواهی و یاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است
آنکه روزی شاهدش خوش رو بود
مرغ پرّنده چو ماند در زمین
مرغ خانه بر زمین خوش میرو
زآنکه او از اصل بی پرواز بود

تا کنون هر لحظه از بدو وجود
و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش
پس نشان پا، درون بحر، لاست
هست دهها و وطنها و رباط
وقت موجش، نی جدار و نی ستون
وقت موجش، نی ستون و نی سقف
نی نشانست آن منازل را، نه نام
آن طرف، از این، تا بالای این
بر بقای جسم چون چفسیده ای؟
پیش تبدیل خدا، جان باز باش
که هر امسالت فزون است از سه پار
کهنه بر کهنه نه، و انبار کن
تحفه میبر، بهر هر نادیده را
صید حق است او، گرفتار تو نیست
بر تو جمع آیند، ای سیلاب شور
زآنکه آب شور افزایش عمی
شارب شورابه آب و گلند
چون نداری آب حیوان در نهان
همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
گر سیه گردد، تدارک جو بود
باشد اندر غصه و درد و حنین
دانه چین و شاد و شاطر میدود
و آن دگر، پرّنده و پرواز بود

۳۹. در بیان حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم "ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم

افتقر و عالما یلعب به الجهال"

گفت پیغمبر که: رحم آرید بر
و الذی کان عزیزاً فاحترق
ای مهان، یعنی که بر این سه گروه
آنکه او بعد از عزیری خوار شد

حال من کان غنیاً فافتقر
او صفیاً عالماً بین المضر
رحم آرید، از ز سنگید، از ز کوه
و آنکه بُد با مال و بی دینار شد

و آن سوم، آن عالمی کاندرا جهان
زانکه از عزت به خواری آمدن
عضو، گردد مُرده کز تن و اُبرید
هر که از جام اُ لست او خورد پار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه

مبتلا گردد میان ابلهان
همچو قطع عضو باشد از بدن
نو بُریده جنبد، اما نی مدید
هستش امسال آفتِ رنج و خمار
کی مر او را حرصِ سلطانی بود؟
آه او گوید، که گم کردست راه

۴۰. قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب، گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به گاه خشک که غذای او نیست، و این صفتِ بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که "الاسلام بدا غریبا و سيعود غریبا فطوبی للغریاء"
آهوئی را کرد صیادی شکار
در میان آخرِ پُر از خران
آهو از وحشت به هر سو می گریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو می رمید از سو به سو
هر که را با ضدِ خود بگذاشتند
تا سلیمان گفت: آن هُدُهد اگر
بُکشمش، یا خود دهم او را عذاب
هان کدام است آن عذاب؟ ای معتمد
زین بدن اندر عذابی ای بشر
روح باز است و طبایع زاغها
او بمانده در میانشان زار زار

۴۱. حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت:

آنکه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
تنگشان آورد لشکرهای او
سجده آوردند پیشش: کالامان
هر خراج و هر صلّه که بایدت
جان ما آن تو است، ای شیر خو
گفت: نرهانید از من جان خویش
تا مرا، بوبکر نام، از شهرتان

در قتال سبزوار بی پناه
اسپهش افتاد در قتلِ عدو
حلقه مان در گوش کن، وابخش جان
آن ز ما هر موسمی افزایش
پیش ما چندی امانت باش گو
تا نیاریدم ابابکری به پیش
هدیه نارید، ای رمیده امتان

بدروم تان، همچو کِشت، ای قومِ دون
 بس جوالِ زر کشیدندش به راه
 کی بود بوبکر اندر سبزوار؟
 رو بتابید از زر و گفت: ای مغان
 هیچ سودی نیست، کودکِ نیستم
 تا نیاری سجده نرهی، ای زبون
 منهیان انگیختند از چپ و راست
 بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
 رهگذر بود و، بمانده از مرض
 گوهری اندر خرابه بی عرض
 خفته بود او در یکی کُنجی خراب
 خیز کاین سلطان تو را طالب شدست
 گفت: اگر پایم بُدی یا مقدمی
 اندر این دشمن کده کی ماندمی؟
 تخته مرده کشان بفراشتند
 جانب خوارزمشه جمله روان
 سبزوار است این جهان و، مردِ حق
 هست آن خوارمشه شاه جلیل
 گفت: لا ينظر الی تصویرکم
 من ز صاحبِ دل کنم در تو نظر
 تو دل خود را چو دل پنداشتی
 دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
 این چُنین دل ریزها را دل مگو
 صاحبِ دل، آینه شش رو بود
 هر که اندر شش جهت دارد مقر
 گر کند ردّ، از برای او کند
 چونکه او حق را بود در کلّ حال
 هیچ بی او حق به کس ندهد نوال
 موهبت را بر کف دستش نهاد
 با کفش، دریای کلّ را اتصال
 اتصالی که نگنجد در کلام
 صد جوالِ زر بیاری، ای غنی

نی خراجِ اِستانم و نی هم فسون
 کز چُنین شهری ابوبکری مخواه
 یا کلوخ خشک اندر جویبار
 تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
 تا به زرّ و سیم حیران بیستم
 ور به پیمایی تو مسجد را به کون
 کاندر این ویران، ابوبکری کجاست؟
 یک ابوبکر نزاری یافتند
 در یکی گوشه خرابی پُر حرض
 خونِ دل بر رُخ فشانده از مرض
 چون بدیدندش بگفتندش: شتاب
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
 خود به راه خود به مقصد رفتمی
 سوی شهرِ دوستان میراندمی
 بر کتف بوبکر را برداشتند
 می کشیدندش که تا بیند نشان
 اندر اینجا ضایع است و ممتحق
 "دل" همی خواهد از این قوم رذیل
 فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
 نی به نقشِ سجده و ایثارِ زر
 جستجوی اهلِ دل بگذاشتی
 اندر او آید، شود یاوه و نهان
 سبزوار اندر، ابوبکری مگو
 حق در آن از شش جهت ناظر شود
 کی کند در غیر حق یک دم نظر؟
 ور قبول آرد، هم او باشد سند
 برگزیده باشد او را ذوالجلال
 شمه ای گفتم ز اصحابِ وصال
 و ز کفش آن را به مرحومان دهد
 هست بیچون و چگونه در کمال
 گفتنش تکلیف باشد، والسلام
 حق بگوید: دل بیار، ای منحنی

گر ز تو راضیست دل، من راضی ام
 ننگرم در تو، در آن دل بنگرم
 با تو او چونست؟ هستم من چنان
 مادر و بابا و اصل خلق اوست
 تو بگوئی: نک دل آوردم به تو
 آن دلی آور که قطب عالم اوست
 از برای آن دل پُر نور و بر
 تو بگردی سالها در سبزوار
 پس دل پوسیده پُزمرده جان
 که دل آوردم تو را، ای شهریار
 گویدت: این گورخانه است؟ ای جری
 رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست
 گوئی: آن دل زین جهان پنهان بود
 دشمنی آن دل، از روز اُ کست
 زانکه او "باز" است و، دنیا شهر زاغ
 ور کند نرمی، نفاقی میکند
 گوید: آری، از تکلف، نه نیاز
 زآنکه این زاغ خس مردار جو
 گر پذیرند آن نفاقش را، رهید
 زآنکه آن صاحب دل با کر و فر
 صاحب دل جو، اگر بی جان نه ای
 آنکه زرق او خوش آید مر تو را
 هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
 رو هوا بگذار تا بوی خدا
 رو هوا بگذار تا خویت شود
 از هوا رانی، دماغت فاسد است
 عاشقی تو بر نجاست، همچو زاغ
 حد ندارد این سخن، و آهوی ما

ور ز تو مُعرض بود، اعراضی ام
 تحفه آن را آر، ای جان، بر درم
 زیر پای مادران باشد چنان
 ای خنک آن کس که دل داند ز پوست
 گویدت: این دل نیرزد یک تسو
 جان جان جان جان آدم اوست
 هست آن سلطان دلها منتظر
 آن چنان دل را نیایی ز اعتبار
 بر سر تخته نهی، آن سو کشان
 به از این دل نبود اندر سبزوار
 که دل مُرده بدینجا آوری؟
 که امان سبزوار کون از اوست
 زآنکه ظلمت با ضیا ضدان بود
 سبزوار طبع را میراثی است
 دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
 ز استمالت، ارتفاقی میکند
 تا که ناصح کم کند نُصح دراز
 صد هزاران مکر دارد، تو به تو
 شد نفاقش عین صدق مستفید
 هست در بازار ما معیوب خر
 جنس دل شو، گر ضد سلطان نه ای
 او ولی توست، نه خاص خدا
 پیش طبع تو ولی است و نیست
 در مشامت در رسد، ای کدخدا
 و آن مشام عنبرین بویت شود
 مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
 بوی مشکت می نگیرد در دماغ
 می گریزد اندر آخور جا به جا

۴۲. بقیه قصه آهو و آخور خران

در شکنجه بود، در اصطبل خر
 در یکی حقه معذب، پشک و مُشک

روزها آن آهوی خوش نافی نر
 مضطرب در نزع، چون ماهی ز خشک

یک خرش گفتی: که هان، ای بوالوحوش و آن دگر تسخر زدی: کز جزر و مد و آن خری گفتی: که با این نازکی آن خری شد تخمه، وز خوردن بماند سر چنین کرد او که: نی، رو ای فلان گفت: می دانم که نازی میکنی گفت آهو با خر: این طعمه تو است من الیف مرغزاری بوده ام گر قضا افکند ما را در عذاب گر گدا گشتم، گدا رو کی شوم؟ سنبل و لاله و سپرغم نیز هم گفت: آری، لاف میزن، لاف، لاف گفت: نافم خود گواهی میدهد لیک آن را که اشنود صاحب مشام خر، کمیز خر بیوید بر طریق بهر این گفت آن رسول مستجیب زآنکه خویشانش هم از وی می رَمند صورتش را جنس می بیند انام همچو شیری در میان نقش گاو ور بکاوی، ترک گاو تن بگو طبع گاوی از سرت بیرون کند گاو باشی، شیر گردی نزد او

طبع شاهان دارد و میران خموش گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟ بر سریر شاه شو گو متکی پس به رسم دعوت آهو را بخواند اشتهایم نیست، هستم ناتوان یا ز ناموس احترازی میکنی که از آن اجزای تو زنده و نو است در ضلال روضه ها آسوده ام کی رود آن طبع و خوی مستطاب؟ ور لباسم کهنه گردد، من نوم با هزاران ناز و نخوت خورده ام در غریبی، بس توان گفتن گراف متی بر عود و عنبر مینهد بر خر سرگین پرست، آن شد حرام مُشک چون عرضه کنم بر این فریق؟ رمز "الاسلام، فی الدنیا غریب" گر چه با ذاتش ملایک هم دمنند لیک از وی می نیابند آن مشام دور می بینش، ولی او را مکاو که بدرد گاو را آن شیر خو خوی حیوانی ز حیوان برکند گر تو با گاوی خوشی، شیری معجو

۴۳. در معنی آیه "إِنِّي أُرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ"، گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها میخوردند، اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینه خواب بنمودند اما تو به معنی شیر بنگر

چونکه چشم غیب را شد فتح باب خوردشان آن هفت گاو لاغری ورنه گاوان را نبودندی خوران لیک پنهان شیر در وی مرد خوار صاف گردد دُرد اگر دردش کند گر تو را با او سر صدق و صفاست

آن عزیز مصر میدیدی به خواب هفت گاو فربه بس پروری در درون شیران بُدند آن لاگران پس بشر آمد به صورت مرد کار مرد را خوش و اخورد، فردش کند گاو تن قربانی شیر خداست

ور کشی مهمان، همان کون خری
پس به یک دردی ز جمله دردها
شاه گردد، واگذار بندگی

گاو تن را خواجه، تا کی پروری؟
وارهد پا، بر نهد او بر سها
یابد او در مردگی، دل زندگی

۴۴. بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مُرید

چند گویی همچو زاغ پر نحوس؟
حکمت کشتن چه بود، آخر بگو
گفت فرمان: حکمت فرمان بخوان
شهوته است او و بس شهوت پرست
گر نه بهر نسل بودی، ای وصی
گفت ابلیس لعین دادار را
زر و سیم و گله و اسبش نمود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش
گیر این دام دگر را، ای لعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین
گفت: یا رب بیش از این خواهم مدد
تا که مستانت، که نرّ و پُر دلد
تا بدین دام و رسنهای هوا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
خمر و چنگ آورد در پیش و نهاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد
نی یکی از بندگانت موسی است؟
آب از هر سو عنان را وا کشید
دام محکم ده که تا گردد تمام
در کمند آرم، کشمشان کش کشان
چون که خوبی زنان با او نمود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد
چون بدید آن چشمهای پُر خمار
و آن صفای عارض آن دلبران
رو و، خال و، ابرو و، لب چون عقیق

ای خلیل حق چرا کشتی خروس؟
تا مسبح کردم آن را مو به مو
تا مهمل کردم آن را من به جان
ز آن شراب زهرناک ژاژ مست
آدم از ننگش بکردی خود خصی
دام زفتی خواهم این اشکار را
که بدین تانی خلائق را ربود
شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گفت: زین افزون ده، ای نعم المعین
دادش و بس جامه ابریشمین
تا بیندمشان بحبل من مسد
مردوار این بندها را بگسلند
مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام مرد انداز حیل ساز سخت
نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
پرده ها در بحر او از گرد بست
از تگ دریا غباری بر جهید
وافکنم در کام ایشان چون لجام
تا که نتوانند سر پیچید از آن
که ز عقل و صبر مردان می فزود
که بده زوتر، رسیدم در مراد
که کند عقل و خرد را بی قرار
که بسوزد چون سپند این دل بر آن
گوئیا خور تافت از پرده رقیق

خلد همچون یاسمین و نسترن
چون تجلی حق از پرده تنک
ز آن کرشم و ز آن دلال نیک و شنگ

قد چون سرو خرامان در چمن
چونکه دید آن غنچ، برجست او سبک
عالمی شد واله و حیران و دنک

۴۵. در معنی آیه خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ إِلَى آخِرِهَا وَ آيَهُ وَ مَنْ نُعَمِّرُهُ نُنَكِّسُهُ فِي الْخَلْقِ افلا يعقلون

همچو آدم باز معزول آمده
که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت: جرمت آنکه افزون زیستی
گفت: آن داد است و، اینت داوریست
چون کنون میرانیم تو از جنان؟
همچو برگ از شاخ در فصل خزان
شد به پیری همچو پشت سوسمار
وقت پیری ناخوش و اصلع شده
گشته در پیری دو تا همچون کمان
وز تشنج روی گشته داغ داغ
زور شیرش گشته چون زهره زنان
گرمی اعضا شده افسرده ای
می بگیرندش بغل وقت شدن
هر یکی زینها رسول مردگیست

صد چو آدم را ملک ساجد شده
جبرئیلش میکشاند مو کشان
گفت: آو، بعد هستی نیستی؟
گفت: بعد از عز، این اذلال چیست؟
جبرئیل، سجده میکردی به جان
حله می پرد ز من در امتحان
آن رخی که تاب او بُد ماه وار
و آن سر و آن فرق گش شعش شده
و آن قد صف در نازان چون سنان
برف گشته موی همچون پر زاغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران
چشم چون نرگس شده پژمرده ای
آنکه مردی در بغل کردی به فن
این خود آثار غم و پژمردگیست

۴۶. تفسیر آیه إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

نیست از پیری ورا نقصان و دق
کاندر آن سستیش رشک رستم است
ذره ذره اش در شعاع نور شوق
که خزانش میکند زیر و زیر
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
که از او آن حله ها گردد جدا
زهر قتال است هین، ای ممتحن
عالمش میراند از خود، جرم چیست؟
کرد دعوی، کاین خلل، ملک من است
خرمن آن ماست، خوبان دانه چین

لیک، اگر باشد قرینش نور حق
سستی او هست چون سستی مست
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر
گل نماند، خارها ماند سیاه
تا چه زلت کرد آن باغ، ای خدا
خویشن را دید و، دید خویشن
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرمش آنکه زیور عاریه بست
واستانیم آن، که تا داند یقین

تا بداند کان حُلل عاریه بود
 آن جمال و قدرت و فضل و هنر
 باز میگردند چون استارها
 پرتو خورشید شد وا جایگاه
 آنکه کرد او بر رُخ خوبانت دنگ
 شیشه های رنگ رنگ آن نور را
 چون نماند شیشه های رنگ رنگ
 خوی مکن بی شیشه دیدن نور را
 قانعی با دانش آموخته
 او چراغ خویش بر باید که تا
 گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
 ور نکردی شکر، اکنون خون گری
 أمه الکفران أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ
 گم شد از بی شکر خوبی و هنر
 خویشی و بی خویشی و شکر و وداد
 که "أَضَلَّ أَعْمَالَهُمْ"، ای کافران
 غیر اهل شکر و اصحابِ وفا
 دولت رفته کجا قوت دهد؟
 قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
 اندکی زین شُرب کم کن بهر خویش
 جرعه بر خاکِ وفا آنکس که ریخت
 خوش کند آن دل که أَصْلَحَ بِالْهَمِ
 ای اجل، وی تُرک، غارت ساز ده
 وا دهد، وایشان نه پذیرند آن
 صوفییم و خرقة ها انداختیم
 ما عوض دیدیم آنکه، چون عوض!
 ز آب شور و مُهلکی بیرون شدیم
 آنچه کردی، ای جهان، با دیگران
 بر سرت ریزیم ما بهر جزا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبَلتِ تزویر دنیا بر کنند
 این شهیدان باز نو غازی شدند

پرتوی بود آن ز خورشید وجود
 ز آفتابِ حُسن کرد این سو سفر
 نور آن خورشید، زین دیوارها
 ماند هر دیوار تاریک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه سه رنگ
 مینمایند این چنین رنگین به ما
 نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
 تا چو شیشه بشکند، نبود عمی
 در چراغ غیر، چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری، ای فتا
 غم مخور که صد چنان بازت دهد
 که شدست آن حسن از کافر بری
 أمه الایمان أَصْلَحَ بِالْهَمِ
 که دگر هرگز نبیند ز آن اثر
 رفت ز انسان که نیاردشان به یاد
 جستن کام است از هر کامران
 که مر ایشان راست دولت در قفا
 دولت آینده خاصیت دهد
 تا که صد دولت بینی پیش رو
 تا که حوض کوثری یابی به پیش
 کی تواند صیدِ دولت زو گریخت؟
 رَدِّ من بعد التوی انزالهم
 هر چه بُردی زین شکوران باز ده
 زآنکه منعم گشته اند از رختِ جان
 باز نستانیم چون درباختیم
 رفت از ما حاجت و حرص و غرض
 بر رحیق و چشمه کوثر زدیم
 بی وفائی و، فن و، نازِ گران
 که شهیدیم، آمده اندر غزا
 بندگان هستند پر حمله و مری
 خیمه را بر باروی نصرت زنند
 وین اسیران باز بر نصرت زدند

قفل مشکله ز لطفش حل شده
 نا امیدی رفته، امید آمده
 سر بر آوردند باز از نیستی
 تا بدانی در عدم خورشیدهاست
 در عدم، هست، ای برادر چون بود؟
 يَخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان
 مرد کارنده، که انبارش تهی است
 که بروید آن ز سوی نیستی
 دم به دم، از نیستی، تو منتظر
 نیست دستوری گشاد این راز را
 پس خزانه صنع حق باشد عدم
 مبدع آمد حق و، مبدع آن بود

نفس کافر ناگهان بسمل شده
 گشته مسجد ناگهان، این بتکده
 که بین ما را، گر اکمه نیستی
 و آنچه اینجا آفتاب، آن جا سهاست
 ضد، اندر ضد، چون مکنون بود؟
 که عدم آمد امید عابدان
 شاد و خوش نی بر امید نیستیست
 فهم کن گر واقف معنیستی
 که بیابی فهم و ذوق، آرام و بر
 و نه بغدادی کنم ابخاز را
 که بر آرد زو عطاها دم به دم
 که بر آرد فرع بی اصل و سند

۴۷. در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست، آن محترم
 بحر را پوشید و، کف کرد آشکار
 چون مناره خاک پیچان در هوا
 خاک را بینی به بالا، ای علیل
 کف همی بینی روانه هر طرف
 کف به حس بینی و، دریا از دلیل
 نفی را اثبات می پنداشتیم
 دیده کاندر وی نعاسی شد پدید
 لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال
 این عدم را چون نشاند اندر نظر؟
 آفرین، ای اوستاد سحر باف
 ساحران مهتاب پیمایند زود
 سیم بربایند زین گون، پیچ پیچ
 این جهان جادوست، ما آن تاجریم
 گر کند کرباس پانصد گز شتاب
 چون ستد او سیم عمرت، ای رهی
 قل اعودت خواند باید، کای احد
 میدمند اندر گره آن ساحرات

هست را بنمود بر شکل عدم
 باد را پوشید و، بنمودت غبار
 خاک از خود چون بر آید بر علا؟
 باد را نه، جز به تعریف و دلیل
 کف، بی دریا ندارد متصرف
 فکر پنهان، آشکارا قال و قیل
 دیده معدوم بینی داشتیم
 کی تواند جز خیال و نیست دید؟
 چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال
 چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
 که نمودی معرضان را دُرد صاف
 پیش بازرگان و، زر گیرند سود
 سیم از کف رفته و، کرباس هیچ
 که از او مهتاب پیموده خریم
 ساحرانه او ز نور مهتاب
 سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
 هین ز نفاثات افغان وز عقد
 الغیث المستغاث، از بُرد و مات

لیک بر خوان از زبان فعل نیز
 در زمانه مر تو را سه هم‌رند
 آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال
 مال ناید با تو بیرون از قصور
 چون تو را روز اجل آیند پیش
 تا بدین جا بیش هم‌ره نیستم
 فعل تو وافی است، زآن کن ملتحد

که زبان قول سُست است ای عزیز
 ز آن یکی وافی و، این دو غدرمند
 و آن سوم وافست آن حسن‌الفعال
 یار آید، لیک تا بالین گور
 یار گوید از زبان حال خویش
 بر سر گورت زمانی بیستم
 کاندر آید با تو در قعر لحد

۴۸. در بیان معنی حدیث شریف لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و أنت میت،
 ان کان کریماً اکرمک و ان کان لثیماً اسلمک، و ذلك القرین عملک فاصلحه ما استطعت، صدق
 رسول الله صلی الله علیه و آله

پس پیمبر گفت بهر این طریق
 گر بود نیکو، ابد یارت شود
 این عمل، وین کسب، در راه سداد
 دون‌ترین کسبی که در عالم رود
 اولش علم است، آنگاهی عمل
 استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
 اطلب الدرّ اخی وسط الصدف
 ان رایتم ناصحین انصفوا
 در دباغی، گر خلق پوشید مرد
 وقت دم، آهنگر ار پوشید دل
 پس لباس کبر بیرون کن ز تن
 علم آموزی، طریقتش قولی است
 قفر خواهی، آن به صحبت قایم است
 دانش، انوار است در جان رجال
 دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دل سالک اگر هست آن رموز
 تا دلش را شرح آن سازد ضیا
 کاندرون سینه شرحت داده ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی
 چشمه شیر است در تو بی کنار
 منفذی داری به بحر، ای آبگیر

با وفاتر از عمل نبود رفیق
 و بود بد، در لحد مارت شود
 کی توان کرد، ای پدر، بی اوستاد؟
 هیچ بی ارشاد استادی بود؟
 تا دهد بر بعد مهلت تا اجل
 من کریم صالح من اهلها
 و اطلب الفن من ارباب الحرف
 بادروا التعلیم لا تستنکفوا
 خواجگی خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 ملبس ذل پوش، در آموختن
 حرفت اندوزی، طریقتش فعلی است
 نی زبانت کار می آید، نه دست
 نی ز راه دفتر و، نی قیل و قال
 نی ز راه دفتر و، نی از زبان
 رمز دانی نیست سالک را هنوز
 پس "أ کم تشرح" بفرماید خدا
 شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
 محلبی از دیگران چون حالبی
 تو چرا می شیر جوئی از تغار؟
 ننگ دار از آب جستن از غدیر

که اَلَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز؟
درنگر در شرح دل در اندرون

چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟
تا نیاید طعنه "لا یبصرون"

۴۹. در معنی آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ اِنَّمَا كُنْتُمْ

تو همی خواهی لبِ نان در به در
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟
غافل از خود زین و آن تو آب جو
وز عطش وز جوع گشتستی خراب
چشمها را پیش سد و خلف سد
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟
گفت: آری، لیک خود اسبی که دید؟
اندر آب و، بی خبر ز آب روان
بیخبر ز آنچه و شرح خویش نیز
و آن خیال چون صدف دیوار او
ابر تاب آفتابش میشود
عین رفع سد او گشته سدش
هوش با خود دار، ای مدهوش او

یک سبد پُر نان تو را بر فرق سر
در سر خود پیچ و، هل خیره سری
تا به زانوئی میان آب جو
بر سرت نان است و پایت اندر آب
پیش آب و، پس هم آب با مدد
اسب زیر ران و فارس اسب جو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید؟
مست آن و پیش روی اوست آن
مست چیز و پیش روی اوست چیز
چون گهر در بحر و، گوید بحر کو؟
گفتن "آن کو؟" حجابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش
بند گوش او شده هم گوش او

۵۰. در معنی حدیث شریف "من جعل الهموم هما واحدا كفاه الله سائر همومه و من تفرقت به

الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها هلکه"

می نیرزد تره ای آن تُرّهات
آب هوش چون رسد سوی ثمار
آب هوش کی رسد سوی اله؟
آب ده این شاخ خوش را، نو کنش
کاین شود باطل، وز آن روید ثمر
فرق را آخر ببینی، والسلام
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را
نی به هر بیخی که باشد آبکش
که نباشد جز بلا را منبعی
نی به طبع پُر زحیر پُر گره
بر دل و جان کم نه این جان کنندت
خر سکیزه میزند در مرغزار

هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هُش را می کشد هر بیخ خار
آبها را میکشد آن خس گیاه
هین بزن آن شاخ بد را، خو کنش
هر دو سبزند این زمان، آخر نگر
آب باغ، این را حلال، آن را حرام
عدل چه بود؟ آب ده اشجار را
عدل، وضع نعمتی بر موضعش
ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعی
نعمت حق را به جان و عقل ده
بار کن پیکار غم را بر تنت
بر سر عیسی نهاده تُنگ بار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
 گر دلی، رو ناز کن، خواری مکش
 زهر، تن را نافعست و، قند بد
 هیزم دوزخ تن آمد، کم کنش
 و نه حمال حطب باشی، حطب
 از حطب بشناس شاخ سدره را
 اصل این شاخ است از نار و دخان
 هست ماندا به صورت پیش حس
 هست پیدا آن به پیش چشم دل
 و ندادی پا، بجنبان خویش را
 کاین تحرک شد تبرک را کلید

کار دل را جستن از تن شرط نیست
 ورتی، شکر منوش و، زهر چشم
 تن همان بهتر که باشد بی مدد
 و بروید، هین تو از بن برکنش
 در دو عالم همچو جفت بولهب
 گر چه هر دو سبز باشد، ای فتی
 اصل آن شاخ است هفتم آسمان
 که غلط بین است چشم کیش حس
 جهد کن، پیش دل آ، جهد المقل
 تا بینی هر کم و هر بیش را
 و از تحرک گردی ای دل مستفید

۵۱. در معنی این رباعی

گر راه روی، راه برت بگشایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم
ور نیست شوی، به هستیت بگرایند
وانگاه تو را بی تو به تو بنمایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
 باز شد قفل در و ره شد پدید
 خیره، یوسف وار، می باید دوید
 سوی بی جایی، شما را جا شود
 هیچ می بینی طریق آمدن؟
 آمدن را راه دانی هیچ؟ نی
 زین ره بیراهه ما را رفتنیست
 هیچ دانی راه آن میدان کجاست؟
 خویش را بینی در آن شهر کهن
 بند چشم توست این سو از غرار
 بر امید مهتری و سروری
 جغد کی در خواب بیند جز خراب؟
 تو چه داری که فروشی؟ هیچ، هیچ
 از خریداران فراغت داشتی
 از خریداران دلت فارغ شدی

گر زلیخا بست درها هر طرف
 چون توکل کرد یوسف برجهید
 گر چه رخنه نیست عالم را پدید
 تا گشاید قفل و ره پیدا شود
 آمدی اندر جهان، ای ممتحن
 تو ز جایی آمدی، وز موطنی
 گر ندانی تا نگوئی راه نیست
 میروی در خواب شادان چپ و راست
 تو بیند آن چشم و، خود تسلیم کن
 چشم چون بندی؟ که صد چشم خمار
 چار چشمی تو ز عشق مشتری
 و ر بخشبی، مشتری بینی به خواب
 مشتری خواهی به هر دم، پیچ پیچ
 گر تو را نانی بُدی یا چاشتی
 گر در انبان مر تو را نانی بُدی

۵۲. قصه آن شخص که دعوی پیغمبری می کرد، گفتندش: چه خورده ای که گیج شده ای؟

گفت: اگر چیزی یافتی که خوردمی، نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی، که هر سخن نیک که با غیر اهلس گویند، یاوه گفته باشد، اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت: من پیغمبرم
گردنش بستند و بُردندش به شاه
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ
گر رسول آن است کاید از عدم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب
داد ایشان را جواب آن خوش رسول
این ندانستید ای قوم از قضا
که شما چون طفل خفته آمدید
از منازل خفته بگذشتید و مست
ما به بیداری روان گشتیم خوش
دیده منزلها ز اصل و از اساس
شاه را گفتند: اشکنجش بکن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
کی توان او را فشردن یا زدن؟
لیک با او گویم از راه خوشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار
مردمان را دور کرد از گرد وی
پس نشاندش، باز پرسیدش ز جا
گفت: ای شه، هستم از دارُ السلام
نی مرا خانه ست و، نه یک هم نشین
باز شاه از روی لاغش گفت باز
اشتها داری؟ چه خوردی بامداد؟
گفت: اگر نام بُدی خشک و تری
دعوی پیغمبری با این گروه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست
هر چه گوئی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا؟
گر تو پیغام زنی آری و زر
که فلان جا شاهدی می خواندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد

از همه پیغمبران فاضلترم
کاین همی گوید "رسولم از اله"
که چه مکر است و، چه تزویر و، چه فسخ؟
ما همه پیغمبریم و محتشم
تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
کای گروه کور و نادان و فضول
بی خبر اینجا رسیدید از عمی
بی خبر از راه و از منزل بُدید
بی خبر از راه و از بالا و پست
از ورای پنج و شش، تا پنج و شش
چون قلاوزان خبیر و ره شناس
تا نگوید جنس او هیچ این سخن
که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
که چو شیشه گشته است او را بدن
که چرا داری تو لاف سرکشی؟
هم به نرمی سر کند از غار مار
شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
که کجا داری معاش و ملتجا؟
آمده ز آنجا، در این دار الملام
خانه کی کردست ماه اندر زمین؟
که چه خوردی و چه داری چاشت ساز؟
که چنین سر مستی و پُر لاف و باد
کردمی کی دعوی پیغمبری؟
همچنان باشد که دل جستن ز کوه
فهم و ضبط نکته مشکل نجست
می کند افسوس چون مستهزنان
از جمادی جان که را باشد رجا؟
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو و می داندت
که بیا سوی خدا، ای نیک عهد

از جهان مرگ، سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و جان و سر
 بلکه از چسبیدگی بر خان و مان
 چون بقا ممکن بود، فانی مشو
 نه از برای حمیتِ دین و هنر
 تلخ آیدشان شنیدن این بیان

۵۳. سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیا که به حقشان می خوانند و به آب حیات

ابدی میکشانند

خرقه ای بر ریش خر چفسید سخت
 جفته اندازد یقین آن خر ز درد
 خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه ای
 سیم و زر چون خرقه و، این حرص، ریش
 خان و مان جغد ویران است و بس
 گر بیاید باز سلطانی ز راه
 شرح دارالملک و باغستان و جو
 که چه باز آورد افسانه کهن؟
 کهنه ایشانند و پوسیده ابد
 مردگان کهنه را جان میدهد
 دل مدزد از دلربای روح بخش
 سر مدزد از سر فراز تاج ده
 با که گویم؟ در همه ده زنده کو؟
 تو به یک خواری گریزانی ز عشق
 عشق را صد ناز و استکبار هست
 عشق چون وافیت، وافی می خرد
 چون درخت است آدمی و بیخ عهد
 عهد فاسد، بیخ پوسیده بود
 شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود
 و ندارد برگ سبز و، بیخ هست
 تو مشو غره به علمش، عهد جو

چونکه خواهی بر کنی زو لخت لخت
 جدا آن کس کز این پرهیز کرد
 بر سرش چسبیده در نم غرقه ای
 حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
 نشنود اوصاف بغداد و طبس
 صد خبر آرد بدین جفدان ز شاه
 بس بر او افسوس دارد هر عدو
 کز گراف و لاف می بافد سخن
 و نه آن دم کهنه را نو میکند
 تاج عقل و نور ایمان میدهد
 که سوارت میکند بر پشت رخس
 کاو ز پای دل گشاید صد گره
 سوی آب زندگی پوینده کو؟
 تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟
 عشق با صد ناز می آید به دست
 در حریف بی وفا، می ننگرد
 بیخ را تیمار می باید به جهد
 وز ثمار لطف بُبریده بود
 با فسادِ بیخ، سبزی نیست سود
 عاقبت بیرون کند صد برگ، دست
 علم چون قشر است و، عهدش، مغز او

۵۴. در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بد کاری شود و اثر دولت نیکو کاران ببیند،

شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته
 خواهد "أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى"

وایان را چون ببینی کرده سود تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

هر که را باشد مزاج و طبع سُست
 گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا
 چون وفایت نیست، باری دم مزن
 این سخن در سینه دخل مغزهاست
 چون بیامد در زبان، شد خرج مغز
 مرد کم گوینده را فکریست زفت
 پوست افزون گشت، لاغر بود مغز
 بنگر این هر سه ز خامی رسته را
 هر که او عصیان کند، شیطان شود
 چونکه در عهدِ خدا کردی وفا
 از وفای حق، تو بسته دیده ای
 گوش نه "أَوْفُوا بِعَهْدِي" گوش دار
 عهد و قرض ما چه باشد ای حزین؟
 نی زمین را ز آن فروغ و لمتری
 جز اشارت، که از این می بایدم
 خوردم و دانه بیاوردم نشان
 پس دعای خشکِ هِل، ای نیک بخت
 گر نداری دانه، ایزد ز آن دعا
 همچو مریم، درد بودش، دانه نی
 زآنکه وافی بود آن خاتونِ راد
 آن جماعت را که وافی بوده اند
 گشت دریاها، شکم پردازشان
 گشت دریاها مسخرشان و کوه
 این خود اکرامیست از بهرِ نشان
 آن کرامتهای پنهانشان که آن
 کار آن دارد، خود آن باشد ابد
 بلکه باشد در ترقی دمبدم

می نخواهد هیچ کس را تن درست
 از در دعوی، به دربار وفا
 که سخن دعویست، اغلب، ما و من
 در خموشی مغزِ جان را صد نماست
 خرج کم کن، تا بماند مغز، نغز
 قشر گفتن، چون فزون شد، مغز رفت
 پوست لاغر شد، فزون شد مغزِ نغز
 جوز را و، لوز را و، پسته را
 کاو حسودِ دولتِ نیکان شود
 از کرم، عهدت نگهدارد خدا
 "اذکروا اذکرکم" نشنیده ای؟
 تا که "اوف عهدکم" آید ز یار
 همچو دانه خشک کِشتن در زمین
 نی خداوندِ زمین را سروری
 که تو دادی اصلِ این را از عدم
 که از این نعمت به سوی ما کشان
 که فشاند دانه میخواید درخت
 بخشدت نخلی، که نعم ما سعی
 سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
 بی مرادش داد یزدان صد مراد
 بر همه اصنافشان افزوده اند
 صحن میدانها نتابد رازشان
 چار عنصر نیز بنده آن گروه
 تا ببینند اهلِ انکار، آن عیان
 در نیاید در حواس و در بیان
 دائما، نی منقطع، نی مُسترد
 هست آن بخشنده بس صاحب کرم

۵۵. مناجات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات
 قائمی ده نفس را، که متنیست
 قائمی ده نفس را، بخشش حیات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
 اندر آن کاری که ثابت بودنیست
 اندر آن کاری که دارد آن ثبات

صبرشان بخش و کفه میزان گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم
در نعیم فانی مال و جسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند
عاشقان لعبتان پُر قدر
ویس و رامین، خسرو و شیرین بخوان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز
پاک الهی، کاو عدم بر هم زند
در دل بیدل حسدها سر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند
تا که مردانی که خود سنگین دل اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف
شرع بهر دفع شر رائی زند
از گواه و، از یمین و، از نکول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد
شرع را همچون ترازو دان یقین
گر ترازو نبود، آن خصم از جدال
پس در این مردار زشت بی وفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود؟
آن شیاطین خود حسود کهنه اند
و آن بنی آدم که غصیان کشته اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس
دیو چون عاجز شود از افتتان
که شما یارید با ما، یارئی
گر کسی را ره زند اندر جهان
ور کسی جان بُرد و شد در دین بلند
هر دو میخایند دندان حسد

وارهانشان از دم صورتگران
تا نباشند از حسد دیو رجیم
چون همی سوزند عامه از حسد؟
از حسد خویشان خود را می کشند
کرده قصد خون و جان یکدگر
که چه کردند از حسد، آن ابلهان
هم نه چیزند و، هواشان هم، نه چیز
مر عدم را، بر عدم عاشق کند
نیست را هست این چنین مضطر کند
از حسد دو ضره خود را میخورند
از حسد اندر کدامین منزل اند؟
بر دریدی هر کسی جسم حریف
دیو را در شیشه حجت کند
تا به شیشه در رود دیو فضول
جمع می آید یقین در هزل و جد
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
کی رهد از وهم حیف و احتیال؟
این همه رشک است و خصم است و جفا
چون شود انسی و جنی در حسد
یک زمان از ره زنی، خالی نیند
از حسودی نیز، شیطان گشته اند
گشته اند از مسخ حق، با دیو جنس
استعانت جوید او از انسیان
جانب مائید، جانب دارئی
هر دو گون شیطان بر آید شادمان
نوحه میدارند آن دو رشک مند
بر کسی که داد ادیب او را خرد

۵۶. سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که: چه وحی به تو آمده؟

یا چه حاصل دارد آن کس کاو نیست؟
غیر این نصیح زبان، کن یا مکن؟
وآنکه تابع گشت، چه بود رُبتش؟

شاه پرسیدش که: باری، وحی چیست؟
یا چه بخشد مر کسی را در سخن
چیست نفع از خدمتش در صحبتش؟

گفت: آن خود چیست کاو حاصل نشد؟
 گیرم این وحی نبی گنجور نیست
 چونکه "اوحی الرب الی النحل" آمده ست
 او به نور وحی حق عز و جل
 اینکه کرمانست، بالا میرود
 نی تو "اعطیناک کوثر" خوانده ای؟
 یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل؟
 توبه کن، بیزار شو از هر عدو
 هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو
 تا احبّ الله آئی در حسیب
 هر که را دیدی ز کوثر خشک لب
 زآنکه او بوجهل شد یا بولهب
 گر چه بابای تو هست و مام تو
 از خلیل حق بیاموز این سیر
 تا که "ابغض لله" آئی پیش حق
 تا نخوانی لا و "الا الله" را

یا چه دولت ماند کاو واصل نشد؟
 هم کم از وحی دل زنبور نیست
 خانه وحیش پر از حلوا شدست
 کرد عالم را پُر از شمع و عسل
 وحیش از زنبور کی کمتر بود؟
 پس چرا خشکی و تشنه مانده ای؟
 بر تو خون گشته است و ناخوش، ای علیل
 کاو ندارد آب کوثر در کدو
 او محمد خوست، با او گیر خو
 کز درخت احمدی، با اوست سیب
 دشمنش میدار، همچون مرگ و تب
 دور شو زو تا نیفتی در کرب
 او حقیقت هست خون آشام تو
 که شد او بیزار اول از پدر
 تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
 درنیابی منهج این راه را

۵۷. داستان آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز "تَنَجَافِي جُنُوبَهُمْ عَنِ الْمَضَاجِعِ" را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که:
 من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن، که هر چه فرمائی منقادم، اگر
 در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنک دریا فتادن است چون یونس
 علیه السلام، و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام، و اگر از گریه نایبنا
 شدن است چون یعقوب علیه السلام، و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب
 گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود
 کز برای تو چنین کردم، چنان
 مال رفت و، زور رفت و، نام رفت
 هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت
 آنچه او نوشیده بود، از تلخ و درد
 نه از برای منتی، بل مینمود
 عاقلان را یک اشارت بس بود
 میکند تکرار گفتن بی ملال
 میشمرد از خدمت و از کار خود
 تیرها خوردم در این رزم و سنان
 بر من از عشقت بسی ناکام رفت
 هیچ شامم با سر و سامان نیافت
 در حضورش او یکایک می شمرد
 بر درستی محبت صد شهود
 عاشقان را تشنگی زآن کی رود؟
 کی ز اشارت بس کند حوت از زلال؟

صد سخن میگفت ز آن دردِ کهن
 آتشی بودش، نمی دانست چیست
 بعد گریه گفت: اینها رفت، لیک
 هر چه فرمائی به جان استاده ام
 گر در آتش رفت باید چون خلیل
 و ز گریه چون شعیب اعمی شوم
 و ز چو یوسف چاه و زندانم کنی
 رُخ نگردانم، نگردم از تو من
 گفت معشوق: این همه کردی و لیک
 کانچه اصلِ اصلِ عشق است و ولاست
 گفت آن عاشق: بگو آن اصل چیست؟
 تو همه کردی، نمدی، زنده ای
 گر بمیری زندگی یابی تمام
 چون شنود آن عاشقِ بیخویشتن
 هم در آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خنده بر او، وقفِ ابد
 نورِ مه آلوده کی گردد؟ ابد
 او ز جمله پاک و آلوده به ماه
 وصفِ پاکی وقف بر نور مه است
 ز آن نجاساتِ ره و آلودگی
 ارجعی بشنید نورِ آفتاب
 نی ز گلخنها بر او نگی بماند
 نور دیده، نور دیده باز گشت
 چونکه زین ویرانه نورش بازگشت

در شکایت، که نگفتم یک سخن
 لیک چون شمع، از تفِ آن میگریست
 این زمان ارشاد کن تو، یارِ نیک
 بر خطِ تو، پا و سر بنهاده ام
 و ز چو یحیی میکنی خونم سیل
 و ز چو یونس در فمِ ماهی روم
 و ز فقرم عیسی مریم کنی
 بفرمان تو دارم جان و تن
 گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
 آن نکردی، آنچه کردی فرعهاست
 گفت: اصلش مردن است و نیستیست
 هان بمیر، ار یارِ جان بازنده ای
 نام نیکوی تو ماند تا قیام
 آهِ سردی برکشید از جان و تن
 همچو گُل در باخت، سر خندان و شاد
 همچو جان و عقلِ عارف بی کبد
 گر زنده آن نور بر هر نیک و بد
 همچو نورِ عقل و جان سوی اله
 تابشش گر بر نجاساتِ ره است
 نور را حاصل نگردهد بدِ رگی
 سوی اصلِ خویش باز آمد شتاب
 نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
 ماند در سودای او صحرا و دشت
 ماند در صحرای دیده، بازگشت

۵۸. یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود؟ جواب گفت که: نامِ آن "آبِ دیده" است، تا آن گرینده چه دیده است؟ اگر شوقِ خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید، نمازش تباه نشود، بلکه کمال یابد که "لا صلاة الا بحضور القلب"، و اگر از رنجوری تن، یا فراق فرزند گرید، نمازش تباه شود که، اصلِ نماز ترکِ تن است و ترکِ فرزند، ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود میسپرد، و امر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که "فَاتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ وَ قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ"

آن یکی پرسید از مفتی به راز
 آن نماز او عجب باطل شود؟
 گفت: آب دیده، نامش بهر چیست؟
 آب دیده، تا چه دیدست از نهان
 گر ز شوق حق کند گریه دراز
 یا ز خوف حق بود گریه، خوش است
 بی شکی گیرد نماز او کمال
 آن جهان گر دیده است آن پُر نیاز
 ور ز رنج تن بود و ز درد سوگ
 ور فغان از ماتم فرزند کرد
 می نیرزد آن نماز او دو جو
 پس نمازش بی شکی باطل شود
 زآنکه ترک تن بود اصل نماز
 از خلیل آموز و قربان کن ولد
 حاصل آنکه تا بدانی ای کیا

گر کسی گیرد به نوحه در نماز؟
 یا نمازش جایز و کامل بود؟
 بنگری تا او چه دیده که گریست؟
 تا چنین از چشمه خود شد روان
 یا ندامت از گناهی در نماز
 زآنکه آن آب تو دفع آتش است
 قرب یابد در ره حق لا محال
 رونقی یابد ز نوحه او نماز
 ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
 که دل و جانش ز ماتم، کرد درد
 زآنکه با اغیار دارد دل گرو
 گریه او نیز بی حاصل شود
 ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
 تن بنه بر آتش نمرود رد
 کر بُکا فرق است بی حد تا بُکا

۵۹. مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر در سن نمی خواهیم بلکه پیر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره، و یحیی است در مکتب کودکان، و مرید شیخ را گریان دید. او نیز به موافقت بگریست. چون فارغ شد و به در آمد، مریدی دیگر، که از حال شیخ واقف تر بود، از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد. گفتش: ای برادر، من تو را گفته باشم، الله الله تا نیندیشی و نکوئی که: شیخ میگریست و من نیز گریستم، که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاها پُر نهنگ و کوههای بلند پُر شیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریه شیخ رسی یا نرسی. اگر رسی، شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

یک مریدی اندر آمد پیش پیر
 شیخ را چون دید گریان آن مرید
 گوشور یکبار خندد، کر دو بار
 بار اول، از ره تقلید و سوم
 کر بخندد همچو ایشان آن زمان
 باز او پرسد که: خنده بر چه بود؟
 پس مقلد نیز مانند کر است
 پُر تو شیخ آمد و منهل ز شیخ
 پرتو شیخ است، آن تقلید شیخ
 پیر اندر گریه بود و در نفیر
 گشت گریان، آب از چشمش دوید
 چون که لاغ املا کند یاری به یار
 که همی بیند که میخندند قوم
 بی خبر از حالت خندندگان
 پس دوم کُرت بخندد، چون شنود
 اندر آن شادی که او را رهبر است
 قبض و شادی، نز مریدان، بل ز شیخ
 چون بیند شادی از تأیید شیخ

چون سبد بر آب و، نوری بر ژجاج
 چون جدا گردد ز جو، داند عنود
 آبگینه هم بداند از غروب
 چونکه چشمش را گشاید امر قُم
 خنده ش آید هم بر آن خنده خودش
 گوید: از چندین ره دور و دراز
 من در آن وادی چگونه خود ز دور؟
 من چه می بستم خیال و، این چه بود؟
 طفل ره را فکرت مردان کجاست؟
 طفل را چه فکرت آید در ضمیر؟
 فکر طفلان دایه باشد، یا که شیر
 آن مقلد هست چون طفل علیل
 آن تعمق در دلیل و در شکل
 مایه ای، کان سرمه سِرّ وی است
 ای مقلد، از بُخارا باز گرد
 تا بُخارای دگر بینی درون
 پیک، اگر چه در زمین چابک تگ است
 او "حملناهم" بود "فی البر" و بس
 بخشش بسیار دارد شه بدو

گر ز خود داند آن، باشد لججاج
 کاندرا او، آن آب خوش، از جوی بود
 کان لمع بود از مه تابان خوب
 پس بخندد چون سحر بار دوم
 که در آن تقلید بر میآمدش
 کاین حقیقت بود و، این اسرار و راز
 شادئی می کردم از عمیان و سور
 درک سُستم، سُست نقشی مینمود
 کو خیال او و، کو تحقیق راست؟
 یا چه اندیشه کند همچون که پیر؟
 یا مویز و جوز، یا گریه و نفیر
 گر چه دارد بحث باریک و دلیل
 از بصیرت میکند او را گسیل
 بُرد و، در اشکال گفتن، کار بست
 رو به خواری، تا شوی تو شیر مرد
 صف در آن در مجلسش لا یفقهون
 چون به دریا رفت، بُگسسته رگ است
 آن که محمول است، در بحر، اوست کس
 ای شده در وهم و تصویری دو تو

۶۰. بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده، از تقلید نیز
 او مقلدوار، همچون مردِ کر
 چون بسی بگریست، خدمت کرد و رفت
 گفت: ای گریان چو ابر بی خبر
 الله الله، الله ای وافی مُرید
 تا نگوئی: دیدم آن شه میگریست
 گریه ای کز جهل و تقلید است و ظن
 تو قیاس گریه، بر گریه مساز
 هست آن، از بعد سی ساله جهاد
 هست ز آن سوی خرد صد مرحله
 گریه او، نز غم است و نز فرح

گریه ای میکرد، وفق آن عزیز
 گریه میدید و، ز موجب بی خبر
 از پی اش آمد مرید خاص، نغت
 از وفاق گریه شیخ از نظر
 گر چه در تقلید هستی مستفید
 من چو او بگریستم، کان منگریست
 نیست همچون گریه آن مؤتمن
 هست زین گریه، بدان، راه دراز
 عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
 عقل را یاوه مکن اینجا هله
 روح داند گریه عین الملح

گریه او، خنده او، زآن سریست
 آب دیده او، چو دیده او بود
 آنچه او بیند، نتان کردن مساس
 شب گریزد چونکه نور آید ز دور
 پشه بگریزد ز بادِ بادها
 چون قدیم آید حدث گردد عبث
 بر حدث، چون زد قدم، دنگش کند
 گر بخواهی، تو بیایی صد نظیر
 این "الف لام میم" و، "حا میم" این حروف
 حرفها ماند بدین حرف از برون
 هر که گیرد او عصائی ز امتحان
 این دم عیس است، نی چون هر دمی
 این "الف لام میم" و، "حا میم"، ای پدر
 هر الف، لامی، چه میماند بدین؟
 گر چه ترکیب حروف است ای همام
 نیست ترکیب محمد لحم و پوست
 گوشت دارد، پوست دارد، استخوان
 کاندرا آن ترکیب باشد معجزات
 همچنان ترکیب "حا میم" و الکتیب
 زآنکه زین ترکیب آید زندگی
 ازدها گردد، شکافد بحر را
 ظاهرش ماند به ظاهرها، ولیک
 گریه او، خنده او، نطق او
 عقل او و وهم او و حس او *
 چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
 لاجرم محجوب گشتند از عرض
 با تو گویم در مثالش قصه ای
 قصه ای با صول و با عرض و مهیب
 این سخن پایان ندارد، باز گرد

زآنچه وهم و عقل باشد، زآن بریست
 دیده نادیده، دیده کی شود؟
 نز قیاس عقل و، نز راه حواس
 پس چه داند ظلمت شب، حال نور؟
 پس چه داند پشه ذوق بادها؟
 پس کجا داند قدیمی را حدث؟
 چونکه کردش نیست، همرنگش کند
 لیک من پروا ندارم، ای فقیر
 چون عصای موسی آمد در وقوف
 لیک باشد در صفات این زبون
 کی بود چون آن عصا، وقت بیان؟
 کان بر آید از فرح، یا از غمی
 آمدست از حضرت مولی البشر
 گر تو جان داری بدین چشمش مبین
 مینماید هم به ترکیب عوام
 گر چه در ترکیب، هر تن جنس اوست
 هیچ این ترکیب را باشد همان؟
 که همه ترکیبها گشتند مات
 هست بر بالا و، دیگرها نشیب
 همچو نفخ صور در درماندگی
 چون عصا "حا میم" از داد خدا
 قرص نان، از قرص مه، دور است نیک
 فهم او و خلق او و خلق او
 نیست از وی، هست آن جمله ز هو
 آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
 که دقیقه فوت شد در مفترض
 تا بگیری زین بیانم حصه ای
 قصه ای بس دور، لیکن بس قریب
 کان کنیزک با خرِ خاتون چه کرد

۶۱. داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود
 شهوت راندن آدمیانه، و کدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف

یافت لکن دقیقه کدو را ندید. کنیزک را به بهانه ای به راه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی کدو و بفضیحت هلاک شد. کنیزک بیگانه باز آمد و نوحه کرد که: ای جانم، و ای چشم روشنم، کیر دیدی کدو ندیدی، ذکر دیدی آن دگر ندیدی، "کل ناقص ملعون" یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند، نه ملعون، بر خوان لیس علی الأعمی حرج، نفی

حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یک کنیزک، نر خری بر خود فکند
آن خر نر رایگان خو کرده بود
یک کدوئی بود حیلت سازه را
در قضییش آن کدو کردی عجوز
گر همه لختِ خر اندر وی رود
خر همی شد لاغر و، خاتون او
نعل بندان را نمود آگه، که چیست؟
هیچ علت اندر او ظاهر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد
جد را باید که جان بنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر
از شکافِ در بدید آن حال را
خر همی گاید کنیزک را چنان
در حسد شد، گفت: چون این ممکن است
خر مهذب گشته و آموخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت
از پی رو پوش میگفت این سخن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت
پس کنیزک جمله آلاتِ فساد
رو ترش کرد و دو دیده پُر ز نم
در کف او، نرمه جارویی، که من
چونکه با جاروب در را واگشاد
رو ترش کردی و، جارویی به کف
نیم کاره و خشمگین، جنبان ذکر
زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز
بعد از آن گفتش که: چادر کن به سر
این چنین گو، وین چنین کن، و آنچنان

از وفور شهوت و فرط گزند
خر جماع آدمی پی برده بود
در ذکر کردی پی اندازه را
تا رود نیم ذکر وقت سپوز
هم رحم، هم روده ها را بر درد
ماند حیران، کز چه شد این خر چو مو؟
علت خر، که نتیجه اش لاغریست
هیچ کس از سر آن مخبر نشد
شد تفحص را دمام مستعد
زآنکه جد، جوینده یابنده بود
آن کنیزک بود زیر و، خر زبر
بس عجب آمد از آن، آن زال را
که به عقل و رسم، مردان با زنان
پس من اولیتر، که خر ملک من است
خوان نهادست و چراغ افروخته
کای کنیزک، چند خواهی خانه روفت؟
کای کنیزک، آمدم، در باز کن
راز را از بهر طمع خود نهفت
کرد پنهان، پیش شد، در را گشاد
لب فرو مالید، یعنی صائم
خانه را میروتم بهر عطن
گفت خاتون زیر لب: کای اوستاد
چیست این خر بر گسسته از علف؟
ز انتظار تو دو چشمش سوی در
داشتش آن دم، چو بی جرمان عزیز
رو فلان کس را ز من پیغام بر
مختصر کردم من افسانه زنان

آنچه مقصود است، مغز آن بگیر
بود از مستی شهوت شادمان
یافتم خلوت، زخم از شکر بانگ
از طرب گشته بُز آن زن هزار
چه بُزان؟ کان شهوت او را برگرفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور
ای بسا سر مست نار و نار جو
جز مگر بنده خدا، کز جذب، حق
تا بداند کان خیال ناریه
زشتها را خوب بنماید شره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
چون خری را، یوسف مصری نمود
بر تو سرگین را فسونش شهت کرد
شهوت از خوردن بود، کم کن ز خور
چون بخوردی میکشد سوی حرم
پس نکاح آمد چو "لا حول و لا"
چون حریص خوردنی، زن خواه زود
بار سنگین، بر خری کاو میجهت
فعل آتش را نمیدانی تو برد
علم "دیگ و آتش" ار نبود تو را
آب، حاضر باید و، فرهنگ نیز
چون ندانی دانش آهنگری
در فرو بست آن زن و خر را کشید
در میان خانه آوردش کشان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت
خر مؤدب گشته، در خاتون فشرد
بر درید از زخم خر لخت جگر
کرسی از یک سو، زن از یک سو فتاد
صحن خانه پُر ز خون شد، زن نگون
مرگ بد، با صد فضیحت، ای پدر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی

چون به راهش کرد آن زال ستیر
در فرو بست و همی گفت آن زمان
رسته ام از چار دانگ و از دو دانگ
در شرار شهوت خر بی قرار
بز گرفتن گیج را نبود شکفت
تا نماید گرگ یوسف شهت شور
خویشتن را نور مطلق داند او
با رهش آرد، بگرداند ورق
در طریقت نیست الا عاریه
نیست از شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
یوسفی را چون نماید آن جهود؟
شهت را خود چون کند وقت نبرد؟
یا نکاحی کن، گریزان شو ز شر
دخل را خرجی بیاید لاجرم
تا که دیوت نفکند اندر بلا
ور نه آمد گربه و دُنبه ربود
زود بر نه، پیش از آن کاو بر نهاد
گرد آتش با چنین دانش مگرد
از شرر، نی دیگ ماند، نی ابا
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
شادمانه لاجرم کيفر چشید
خفت اندر زیر خر هم در زمان
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
آتشی از کیر خر در وی فروخت
تا به خایه، در زمان، خاتون بُمرد
روده ها بگسسته شد از یکدگر
دم نزد در حال و در دم جان بداد
مرد او و، بُرد جان ریب المنون
تو شهیدی دیده ای از کیر خر؟
در چنین ننگی مکن جان را فدی

دان که این نفسِ بهیمی، نر خر است
 در ره نفسِ ار بمیری در منی
 نفسِ ما را صورتِ خر بدهد او
 این بود اظهارِ سرِّ در رستخیز
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفت: نی، آن نار اصلِ عارهاست
 لقمه اندازه نخورد از حرصِ خود
 لقمه اندازه خور ای مردِ حریص
 حق تعالی داد میزان را زبان
 هین ز حرص خویش میزان را مهل
 حرص جوید کل بر آید او ز کل
 آن کنیزک میشد و میگفت: آه
 کار بی استاد خواهی ساختن
 ای ز من دزدیده علمی ناتمام
 هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش
 دانه کمتر خور، مکن چندین رفو
 تا خوری دانه، نیفتی تو به دام
 نعمت از دنیا خورد عاقل، نه غم
 چون در افتد در گلویشان جبلِ دام
 مرغ اندر دام، دانه کی خورد؟
 مرغِ غافل میخورد دانه ز دام
 باز، مرغانِ خیرِ هوشمند
 کاندرونِ دام، دانه زهرهاست
 صاحبِ دام، ابلهان را سر بُرید
 که از آنها، گوشت می آید بکار
 پس کنیزک آمد از اشکافِ در
 گفت: ای خاتونِ احمق، این چه بود؟
 ظاهرش دیدی، سرش از تو نهان
 کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
 یا چو مستغرق شدی در عشقِ خر
 ظاهر صنعتِ بدیدی ز اوستاد
 ای بسا زراقِ گول بی وقوف

زیر او بودن، از این ننگین تر است
 در حقیقت دان که کمتر زآن زنی
 ز انکه صورتها کند بر وفقِ خو
 الله الله، از تنِ چون خر گریز
 کافران گفتند: نار اولی ز عار
 همچو آن ناری که آن زن را بکاست
 در گلو بگرفت لقمه، مرگ بُد
 گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
 هین ز قرآن سورهٔ رحمان بخوان
 آز و حرص آمد تو را خصم و مضل
 حرص مپرست، ای فجل ابن الفجل
 کردی ای خاتون، تو اُستا را به راه
 جاهلانه جان خواهی باختن
 ننگت آمد که بررسی حالِ دام؟
 هم نیفتادی رسن در گردش
 چون کُلُوا خواندی، بخوان لا تسرفوا
 این کند علم و قناعت و السلام
 جاهلان محروم مانده در ندم
 دانه خوردن گشت بر جمله حرام
 دانه چون زهر است، در دام ار چرد
 همچو اندر دامِ دنیا این عوام
 کرده اند از دانه خود را خشک بند
 کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
 و آن ظریفان را به مجلسها کشید
 و ز ظریفان، بانگ و نالهٔ زیر و زار
 دید خاتون را بمرده زیر خر
 گر تو را استاد خوش نقشی نمود
 اوستا ناگشته بُگشادی دکان
 آن کدو را چون ندیدی ای حریص؟
 آن کدو پنهان بماندت از نظر
 اوستادی بر گرفتی، شاد شاد
 از ره مردان ندیده، جز که صوف

ز آن شهان ناموخته، جز گفت و لاف
می دمد بر ابلهان، که عیسی ام
باز خواهد از تو سنگِ امتحان
که حریصان جمله کوراند و خُرس
صیدِ گرگانند این ابله رمه
بی خبر از گفتِ خود چون طوطیان

ای بسا شوخان ز اندک احترام
هر یکی در کف عصا، که موسی ام
آه از آن روزی که صدقِ صادقان
آخر از استاد، باقی را پُرس
جمله جستی، باز ماندی از همه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان

۶۲. تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند
لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسَانَكَ إِنَّهُ هُوَ الْوَاخِي وَحْيِ يوحى ، این است ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنابانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

عکس خود را پیش او آورده رو
حرف می گوید ادیب خوش بیان
گفت آن طوطی است، کاندرا آینه ست
بی خبر از مکر آن گرگ کهن
ور نه ناموزد، جز از جنس خودش
لیک از معنی و سیرش بی خبر
از بشر جز این چه داند طوطیک؟
خویش را بیند مرید ممتلی
کی تواند دید وقت گفت و گو؟
آن دگر سیر است و، او ز آن بی خبر
می نداند طوطی است او، یا ندیم
کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
جز سلیمان قران خوش نظر
منبر و محفل بدان افروختند
یا در آخر، رحمت آمد، در گشود

طوطی در آینه می بیند او
در پس آینه آن اُستا نهان
طوطیک پنداشته کین گفت پست
پس ز جنس خویش آموزد سخن
کز پس آینه می آموزدش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر
از بشر بگرفت منطق یک به یک
همچنان در آینه جسم ولی
عقل کل را از پس آینه او
او گمان دارد که می گوید بشر
حرف آموزد، ولی سیر قدیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود

۶۳. صاحب دلی در چله به خواب سگی دید حامله، در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند، در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است، بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی

نیست، و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره، و اینجا هیچ از این فایده ها نیست. چون به خویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ اِنَّا اللّٰهُ جَوَابِ اَمَد، که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم و دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و

مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاری رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

در رهی، ماده سگی، بُد حامله
سگ بچه اندر شکم بُد ناپدید
سگ بچه اندر شکم چون زد ندا؟
هیچ کس دیده ست این اندر جهان؟
حیرت او دم به دم میگشت بیش
جز ز درگاه خدا عزّ و جل
در چله وامانده ام از ذکر تو
در حدیقه ذکر و سیستان شوم
کان مثالی دان ز لاف جاهلان
چشم بسته، بیهده گویان شده
نه شکار انگیز و، نه شب پاسبان
دزد نادیده که دفع او شود
در نظر کند و، به لافیدن جری
بی بصیرت پا نهاده در فشار
روستائی را بدان کز مینهد
ژاژ خاید، دوغ نوشد کف زنان
صد نشان نادیده گوید بهر جاه
لیک ایشان را در او ریب و شکست
مشری را باد داده این گروه
از غم هر مشری، هین برتر آ
عالم آغاز و پایان تو است
عشق بازی با دو معشوقه بد است
نبودش خود قیمت عقل و خرد
تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
دیو همچون خویش مرجومت کند
کردشان مرجوم چون خود، آن سخوط
چون سوی هر مشری نشتاقتند
بخت و اقبال و بقا شد زو بری

آن یکی میدید خواب اندر چله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
بس عجب آمد ورا آن بانگها
سگ بچه اندر شکم ناله کنان
چون بجست، از واقعه آمد به خویش
در چله، کس نی که گردد عقده حل
گفت: یا رب، زین شکال و گفت و گو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان
کز حجاب و پرده بیرون نامده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان
گرگ نادیده که منع او بود
از حریصی وز هوای سروری
از هوای مشتری و کار و بار
ماه نادیده، نشانها میدهد
مشتری نادیده گوید صد نشان
از برای مشتری در وصف ماه
مشتری کاو سود دارد، خود یکیست
از هوای مشتری بی شکوه
مشتری ماست الله اشتری
مشتری ئی جو که جویان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست
خود نیابی سود و مایه گر خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل
حرص کورت کرد و محرومت کند
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط
مشتری را صابران دریافتند
وآنکه گردانید رو ز آن مشتری

۶۴. قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی، لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بدند و او محتاج کس نبود. فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه. همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود	مردی	صالحی	ربانی
در ده	ضروان	به نزدیک	یمن
کعبه	درویش	بودی	کوی او
هم ز	خوشه	عشر	دادی بی ریا
آرد	گشتی،	عشر	دادی هم از آن
از عنب	عشری	بدادی	وز مویز
هم ز	حلوا	عشر	و از پالوده هم
عشر	هر	دخلی	فرو نگذاشتی
بس	وصیتها	که کردی	هر زمان
کالله	الله،	قسم	مسکین بعد من
تا	بماند	بر شما	کشت و ثمار
دخلها	و میوه	ها جمله	ز غیب
در محل	دخل	اگر	خرجی کنی
ترک	اغلب	دخل	را در کشتزار
بیشتر	کارد،	خورد	ز آن اندکی
ز آن	بیشاند	به کشتن	ترک دست
کفشگر	هم،	آنچه	افزاید ز نان
این	زمین	و سختیان	پرده ست و بس
که	اصول	دخل	اینها بوده اند
دخل	از	آنجا	آمدستش لاجرم
چون	بکاری	در زمین	اصل کار
گیرم	اکنون	تخم	را گر کاشتی
چون	دو سه	سالی	نروید چون کنی؟
دست	بر	سر	میزنی سوی اله
تا	بدانی	کاصل	اصل رزق اوست
رزق	از	وی	جو، مجو از زید و عمر

منعمی، زو خواه، نه از گنج و مال
عاقبت زینها بخواهی ماندن
این دم او را خوان و، باقی را بمان
چون یفرُّ المرءُ آید مِنْ أخیه
ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
روی از نقاش بر میتافتی
این دم، ار یارانت با تو ضد شوند
تو بگو: نک روز من پیروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا
پیش از آنکه روزگار خود برم
کاله معیوب بخریده بدم
پیش از آن، کز دست، سرمایه شدی
مال رفته، عمر رفته، ای نسیب
رخت دادم، زر قلبی بستدم
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون
قلب ماندی تا کنون در گردنم
چون پگه تر قلبی او رو نمود
یار تو، چون دشمنی پیدا کند
تو از آن اعراض او افغان مکن
بلکه شکر حق کن و، نان بخش کن
از جوالش زود بیرون آمدی
نازنین یاری، که بعد از مرگ تو
آن مگر سلطان بود، شاه رفیع
رسته باشی تو ز آشوب و دغل
این جفای خلق با تو در جهان
خلق را با تو چنین بد خو کند
این یقین دان، کاندرا آخر جمله شان
تو بمانی با فغان اندر لحد
ای جفایت به ز عهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش
کاو همی ترساندت هر دم ز فقر

نصرت از وی خواه، نی از عم و خال
هین که را خواهی در آن دم خواندن؟
تا تو باشی وارث ملک جهان
یهرب المولود یوما من ابیه
که بت تو بود و، از ره، مانع او
چون ز نقشی اُنس دل می یافتی
وز تو بر گردند و، در خصمی روند
آنچه فردا خواست شد، امروز شد
تا قیامت عین شد پیشین مرا
عمر با ایشان به پایان آورم
شکر کز عیش پگه واقف شدم
عاقبت، معیوب بیرون آمدی
مال و جان داده پی کاله معیب
شاد شادان سوی خانه میشدم
پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
حیف بودی عمر ضایع کردم
پای خود را وا کشم من زود زود
گر رشک و حقد او بیرون زند
خویشتن را ابله و نادان مکن
که نگشتی در جوال او کهن
تا بجوئی یار صدق سرمدی
رشته یاری او گردد سه تو
یا بود مقبول سلطان و شفیع
عز او دیدی عیان پیش از اجل
گر بدانی، گنج زر آمد نهان
تا تو را ناچار رو ز آن سو کند
خصم گردند و عدو و سرکشان
لا تذرنی فرد خوانان از احد
هم ز داد توست عهد باقیان
گندم خود را به ارض الله سپار
دیو را با دیوچه زوتر بکش
همچو کبکش صید کن ای نره صقر

باز سلطانی عزیز و کامیار
بس وصیت کرد و تخم و عظم کاشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی
یک کس نامستمع ز استیز و زد
ز انبیا ناصح تر و خوش لهجه تر
ز آنچه سنگ و کوه در کار آمدند
آنچنان دلها که بُدشان ما و من

ننگ باشد گر کند کبکت شکار
چون زمینشان شوره بُد سودی نداشت
پند را اذنی بیاید واعیه
او ز پندت میکند پهلو تُهی
صد کس گوینده را عاجز کند
کی بود؟ که گرفت دمشان در حجر
می نشد بد بخت را بگشاده بند
نعتشان شد بل اشدُّ قسوهٔ

۶۵. بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون دادِ خالقان، که آن را قابلیت باید، زیرا که عطای حق قدیم است و قابلیت حادث. عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل، عطای مبدلیست
بلکه شرط قابلیت دادِ اوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده
صد هزاران معجزاتِ انبیا
نیست از اسباب، تصریفِ خداست
قابلی، گر شرطِ فعلِ حق بُدی
ستی بنهاد و اسباب و طُرُق
بیشتر احوال بر سنت رود
سنت و عادت نهاده با مزه
بی سبب، گر عزّ به ما موصول نیست
ای گرفتار سبب، بیرون مپَر
هر چه خواهد آن مسبب آورد
لیک اغلب بر سبب راند نفاد
چون سبب نبود، چه ره جوید مرید؟
این سببها بر نظرها پرده هاست
دیده ای باید سبب سوراخ کن
تا مسبب بیند اندر لامکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر
جز خیال منعقد بر شاهراه

دادِ او را، قابلیت شرط نیست
داد، کُبّ و، قابلیت هست پوست
همچو خورشیدی کفش رخشان شده
کان ننگجد در ضمیر و عقلِ ما
نیستها را قابلیت از کجاست؟
هیچ معدومی به هستی نامدی
طالبان را، زیر این ازرق تتق
گاه قدرت خارق سنت شود
باز کرده خرق عادت معجزه
قدرت از عزل سبب معزول نیست
لیک عزل آن مسبب، ظن مبر
قدرت مطلق، سببها بر درد
تا بداند طالبی جُستن مراد
پس سبب در راه می آید پدید
که نه هر دیدار صنعتش را سزاست
تا حجب را بر کند از بیخ و بُن
هرزه بیند جهد و اکسابِ دکان
نیست اسباب و وسایط را اثر
تا بماند دور غفلت چند گاه

۶۶. در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از این زمین مшти خاک برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

<p>از برای ابتلای خیر و شر مشت خاکی از زمین بستان گرو تا گزارد امر رَبِّ العالمین خاک خود را در کشید و شد حذر کز برای حرمت خلاق فرد زود تاب از من عنان خنک رخس بهر الله هل مرا، با خود میر کرد بر تو علم لوح کل پدید دائما با حق مکلم آمدی تو حیات جان وحیی، نی بدن کاو حیات تن بود، تو آن جان نفخ تو نشو دل یکتا بود پس ز دادش، داد تو فاضل بود سعی تو رزق دل روشن دهد داد رزق تو نمی گنجد به کیل تو بهی، چون سبق رحمت بر غضب بهترین هر چهاری ز انتباه هم تو باشی افضل هشت آن زمانش بوی میرد او، کز این مقصود چیست بست آن سوگندها بر وی سیل باز گشت و گفت: یا رب العباد لیک ز آنچه رفت، تو داناتری هفت گردون باز ماند از مسیر رحمت عامست و احسان و وداد ور نه آسان است نقل مَشْتِ گل که بدرآند این افلاک را برگرفتن؟ لیکن غالب رحمت است</p>	<p>چونکه صانع خواست ایجاد بشر جبرئیل صدق را فرمود: رو او میان بست و بیامد بر زمین دست سوی خاک بُرد آن موتمر پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد ترک من گو، و بُرو، جانم ببخش در کشاکشهای تکلیف و خطر بهر آن لطفی که حقت برگزید تا ملایک را معلم آمدی که سفیر انبیا خواهی بُدن بر سرافیل فضیلت بود از آن بانگ صورش نشأت تنها بود مغز جان تن حیات دل بود باز میکائیل رزق تن دهد او به داد کیل پُر کردست دیل هم ز عزرائیل با قهر و عطب حامل عرش این چهارند و تو شاه روز محشر هشت بینی حاملانش همچنین بر میشمرد و میگریست معدن شرم و حیا بُد جبرئیل بس که لابه کردش و سوگند داد من نبودستم به کارت سرسری گفت نامی که ز هولش، ای بصیر چون به نام تو مرا سوگند داد شرم آمد، گشتم از نامت خجل که تو زوری داده ای املاک را مشت خاکی را چه قدر و قوت است</p>
--	--

۶۷. فرمان آمدن به میکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم

مبارک ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملک و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکائیل را: رو تو به زیر چونکه میکائیل شد تا خاکدان خاک لرزید و در آمد در گریز سینه سوزان، لابه کرد و اجتهاد که به یزدان لطیف بی ندید کیل ارزاق جهان را مشرفی زآنکه میکائیل از کیل اشتقاق که امانم ده، مرا آزاد کن معدن رحم اله آمد ملک همچنانکه معدن قهر است دیو سبق، رحمت بر غضب هست، ای فتا بندگان دارند لابد خوی او آن رسول حق قلاوز سلوک رفت میکائیل پیش ربّ دین گفت: ای دانای سرّ و شاه فرد خاکم از زاری و نوحه پست کرد آب دیده پیش تو با قدر بود آه و زاری پیش تو بس قدر داشت پیش تو بس قدر دارد چشم تر دعوت زاریست روزی پنج بار نعره مودن که "حی علی الفلاح" آنکه خواهی کز غمش خسته کنی تا فرود آید بلا بی دافعی وآنکه خواهی کز بلایش واخلی گفته ای اندر نبی کان امتان چون تضرع می نکردند آن نفس؟ لیک، دلهاشان چو قاسی گشته بود تا نداند خویش را مجرم عنید

مشت خاکی در رُبا از وی دلیر دست کرد او تا که برُباید از آن گشت او لابه کنان و اشک ریز با سرشک خونیش سوگند داد که بکردت حامل عرش مجید تشنگان فضل را تو مغرفی دارد و کیال شد در ارتزاق بین که خون آلود میگویم سخن گفت: چون ریزم بریش او نمک؟ که بر آورد از بنی آدم غریو لطف، غالب بود در وصف خدا مشکهاشان پُر ز آب جوی او گفت: الناس علی دین الملوک از غرض خالی دو دست و آستین خاک از زاری و گریه بسته کرد گریه بسیار کرد آن روی زرد من نتانستم که آرم ناشنود من نتانستم حقوق آن گذاشت من چگونه گشتمی استیزه گر بنده را که: در نماز آ و، بزار آن فلاح این زاری است و اقتراح راه زاری بر دلش بسته کنی چون نباشد از تضرع شافعی جان او را در تضرع آوری که بر ایشان آمد آن قهر گران تا بلا زیشان بگشتی باز پس آن گنه هاشان عبادت مینمود آب از چشمش کجا تاند دوید؟

۶۸. قصه قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست، و حق تعالی فاعل مختار است. پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند: فاعل به طبع است و به علت نه مختار، پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
 برق می انداخت، میسوزید سنگ
 جملگان بر بامها بودند شب
 چونکه یونس از میانشان رفته بود
 لیک چون دیدند آثار بلا
 جملگان از بامها زیر آمدند
 مادران، بچگان برون انداختند
 از نماز شام تا وقت سحر
 جملگی آوازاها بگرفته شد
 بعد نومییدی و آه ناشگفت
 قصه یونس دراز است و عریض
 چون تضرع را بر حق قدرهاست
 هین امید اکنون میان را چست بند
 با تضرع باش تا شادان شوی
 که برابر مینهد شاه مجید
 هر تضرع کان بود باسوز و درد
 لابه کرد و اشک چشم خویش راند

ابر پُر آتش جدا شد از سما
 ابر میگرید، رُخ، میریخت رنگ
 که پدید آمد ز بالا آن کرب
 از جحودِ حقدِ آن قوم عنود
 در تضرع آمدند و لابه ها
 سر برهنه جانب صحرا شدند
 تا همه ناله و نفیر افراختند
 خاک میکردند بر سر آن نفر
 رحم آمد بر سر آن قوم لُد
 اندک اندک، ابر واگشتن گرفت
 وقت خاک است و حدیث مستفیض
 آن بها کانجاست، زاری را کجاست؟
 خیز ای گرینده و، دائم بخند
 گریه کن تا بی دهان خندان شوی
 اشک را در فضل با خون شهید
 آن تضرع را اثر باشد به مرد
 رحمت آمد آن غضب را وانشانند

۶۹. فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاک که حفته ای برگیر از خاک بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما
 آمد اسرافیل هم سوی زمین
 کای فرشته صور و ای بحر حیات
 در دمی در صور یک بانگ عظیم
 در دمی در صور گوئی: الصلا
 ای هلاکت دیده گان از تیغ مرگ
 رحمت تو، و آن دم گیرای تو
 تو فرشته رحمتی، رحمت نما
 عرش معدن گاه داد و معدلت
 جوی شیر و جوی شهد جاودان
 پس ز عرش اندر بهشتستان رود
 گر چه آلوده ست اینجا آن چهار

که برو ز آن خاک پُر کن کف، بیا
 باز آغازید خاکستان حنین
 که ز دمه‌های تو جان یابد موات
 پُر شود محشر خلاق از رمیم
 بر جهید ای کشتگان کربلا
 بر زیند از خاک سر، چون شاخ و برگ
 پُر شود این عالم از احیای تو
 حامل عرشی و قبله دادها
 چارجو در زیر او پُر مغفرت
 جوی خمر و دجله آب روان
 در جهان هم چیزکی ظاهر شود
 از چه؟ از زهر فنای ناگوار

ز آن جهان و فتنه ای انگيختند
 خود بر این قانع شدند آن ناکسان
 چشمه کرده سینه هر زال را
 چشمه کرده از عنب در اجترا
 چشمه کرده باطن زنبور را
 از برای طهر و بهر کرع را
 تو بدین قانع شدی، ای بو الفضول
 که چه می گوید فسون محرک را
 میکند صد گونه شکل و چاپلوس
 که مدار این قهر را بر من حلال
 بد گمانی میرود اندر سرم
 زآنکه مرغی را نیاز دارد هما
 تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
 گفت عذر و ماجرا نزد اله
 عکس آن الهام دادی در ضمیر
 نهی کردی از قساوت سوی هوش
 او حلیمست و کریم و مهربان
 ای بدیع افعال و نیکو کار رب

جرعه ای بر خاکِ تیره ریختند
 تا بجویند اصل آن را این خسان
 شیر داده پرورش اطفال را
 خمر، دفع غصه و اندیشه را
 انگین، داروی تن، رنجور را
 آب دادی عام اصل و فرع را
 تا از اینها پی ببری سوی اصول
 بشنو اکنون ماجرای خاک را
 پیش اسرافیل گشته او عبوس
 که به حق ذات پاکِ ذو الجلال
 من از این تقلیب بوئی میبرم
 تو که کان رحمتی، رحمت نما
 ای شفا و رحمتِ اصحابِ درد
 زود اسرافیل باز آمد به شاه
 کز برون فرمان بدادی که بگیر
 امر کردی در گرفتن سوی گوش
 رحمت او بیحد است و بیکران
 سیق، رحمت گشت غالب بر غضب

۷۰. فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشودن و برداشتن

عزرائیل باذن الله تعالی

که بین آن خاک پُر تخیل را
 مشتِ خاکی هین بیاور با شتاب
 سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
 داد سوگندش بسی با سوز و درد
 ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
 رو به حق آنکه با تو لطف کرد
 پیش او زاری کس مردود نیست
 ای تو را از حق فضیلت بی شمار
 رو بتابم ز آمر او سرّ و علن
 هر دو امر است، آن بگیر از راه علم
 در صریح امر کم جو التباس

گفت یزدان زود عزرائیل را
 آن ضعیف زالِ ظالم را بیاب
 رفت عزرائیل، سرهنگ قضا
 خاک، بر قانون، نفیر آغاز کرد
 کای غلام خاص و ای حمالِ عرش
 رو به حق رحمتِ رحمان فرد
 حقِ شاهی که جز او معبود نیست
 حقِ حقِ حق که دست از من بدار
 گفت: نتوانم بدین افسون، که من
 گفت: آخر امر فرمود او به حلم
 گفت: آن تاویل باشد یا قیاس

فکر خود را گر کنی تاویل به
 دل همی سوزد مرا بر لابه ات
 نیستم بی رحم، بل ز آن هر سه پاک
 گر طپانچه میزنم من بر یتیم
 این طپانچه خوشتر از حلوی او
 بر نفیر تو جگر میسوزدم
 لطف مخفی در میان قهرها
 قهر حق بهتر ز صد لطف من است
 بدترین قهرش به از حلم دو کون
 لطفهای مضمهر اندر قهر او
 هین رها کن بد گمانی و ضلال
 آن تعال او تعالیها دهد
 خود من آن امر سنی را هیچ هیچ
 این همه بشنید آن خاک نژند
 باز از نوع دگر آن خاک پست
 گفت: نی، برخیز، نبود زین زیان
 کز میندیش و مکن لابه دگر
 بنده فرمانم، نیارم ترک کرد
 جز از آن خلاق گوش و چشم و سر
 گوش من از غیر گفت او کر است
 جان از او آمد، نیامد او ز جان
 جان چه باشد تا گزینم بر کریم؟
 من ندانم خیر، الا خیر او
 گوش من کر است از زاری کنان
 احمقانه از سنان رحمت مجو
 از دم شمشیر تو رحمت مجو *
 با سنان و تیغ لابه چون کنی؟

که کنی تاویل آن نامشبه
 سینه ام پُر خون شد از شورآبه ات
 رحم بیش آستم به تو ای دردناک
 ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
 ور شود غره به حلوا، وای او
 لیک، حق لطفی همی آموزدم
 در حدث پنهان عقیق بی بها
 منع کردن جان ز حق، جان کندن است
 نعم رب العالمین و نعم عون
 جان سپردن، جان فزاید بهر او
 سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
 مستی و جفت و نهالیها دهد
 من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
 ز آن گمان بد بدش در گوش بند
 لابه و سجده همی کردش چو مست
 من سر و جان مینهم رهن و ضمان
 جز بدان شاه رحیم دادگر
 امر او، کز بحر انگیزد گرد
 نشنوم از جان خود هم خیر و شر
 او مرا از جان من شیرین تر است
 صد هزاران جان دهد او رایگان
 کیک چه بود تا بسوزم زو گلیم؟
 صم و بکم و عمی، من از غیر او
 که منم اندر کف او چون سنان
 در دهان اژدها رو بهر او
 ز آن شهی جو، کان بود در دست او
 او اسیر آمد به دست آن سنی

۷۱. در بیان آنکه مخلوقی که تو را از او ظلمی رسد، به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت، و اگر به آلت رجوع کند، به ظاهر، نه از جهل کند. بلکه برای مصلحتی. چنانکه بایزید قدس الله سره گفت که: چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم ام و از مخلوق سخن نشنیده ام، لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می

گویم و از ایشان می شنوم، زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من. التفاتِ مستمعِ عاقل به صدا نباشد چنان که مثلی است معروف: قال الجدار

للو تد لم تشقنی قال الو تد انظر الی من یدقنی

او به صنعت آزر است و من صنم
گر مرا ساغر کند، ساغر شوم
گر مرا چشمه کند، آبی دهم
گر مرا باران کند، خرمن دهم
گر مرا ماری کند، زهر افکنم
گر مرا شکر کند، شیرین شوم
گر مرا شیطان کند، سرکش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
خاک را مشغول کرد اندر سخن
ساحرانه اش در ربود از خاکدان
بُرد تا حق تَرَبَّتِ بی رای را
گفت یزدان که: به علم روشنم
گفت: یا رب، دشمنم گیرند خلق
تو روا داری خداوندِ سنی؟
گفت: اسبابی پدید آرم عیان
از صداع و ماشرا و از خناق
سدّه و دیدان و استسقا و سل
تا بگردانم نظرهایشان ز تو
گفت: یا رب، بندگان هستند نیز
چشمشان باشد گذاره از سبب
سرمه توحید از کَحَالِ حال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
زآنکه هر یک زین مرضها را دواست
هر مرض دارد دوا، میدان یقین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
در وجودش لرزه ای بنهد که آن
بر تن او سردئی بنهد چنان
چون قضا آید طیب ابله شود
کی شود محجوبِ ادراکِ بصیر؟

آلتی کاو سازدم، من آن شوم
ور مرا خنجر کند، خنجر شوم
ور مرا آتش کند، تابی دهم
ور مرا ناوک کند، در تن جهم
ور مرا یاری کند، مهر آکنم
ور مرا حنظل کند، پُر کین شوم
ور مرا سوران کند، آتش شوم
نیستم در صفّ طاعت بین بین
یک کفی بر بُود از آن خاک کهن
خاک مشغول سخن، چون بیخودان
تا به مکتب، آن گریزان پای را
که تو را جلاد این خلقان کنم
چون فشارم خلق را در مرگ خلق
که مرا مبعوض و دشمن رو کنی؟
از تب و، قولنج و، سرسام و، سنان
وز زکام و از جذام و از فوق
کسر و ذات الصدر و لذغ و دردِ دل
در مرضها و سببهای سه تو
که بدرتد ای سببها، ای عزیز
بر گذشته از حجب از فضلِ رب
یافته، رسته ز علت و اعتلال
راه ندهند این سببها را به دل
چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست
چون دواى رنجِ سرما، پوستین
سردی از صد پوستین هم بگذرد
نه ز آتش کم شود، نه از دخان
کان به جامه به نگردد و آشیان
و آن دوا در نفع هم گمره شود
زین سببهای حجابِ گول گیر

اصل بیند دیده، چون اکمل بود

فرع بیند، چونکه مرد احوال بود

۷۲. جواب آمدن که: آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید، بر کار تو عزرائیل هم نیاید، که تو هم سببی، اگر چه مخفی تری از آن سبها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أقرب إلیه منکم و لکن لا تبصرون

پس تو را کی بیند او اندر میان
پیش روشن دیده گان هم پرده ای
چون نظرشان مست باشد در دول
چون روند از چاه و زندان در چمن
کس نگرید بر فواتِ هیچ هیچ
هیچ از او رنجد دل زندانی؟
تا روان و جانِ ما از حبس رست
بُرج زندان را بهی بود و الیف
دستِ او در جرم این باید شکست
جز کسی کز حبس آرنش به دار
از میان زهرِ ماران، سوی قند؟
میبرد با پَرِ دل، نی پای تن
خسبد و بیند به خواب او گُلستان
تا در این گلشن کنم من کرّ و فر
وا مرو، و الله اعلم بالصواب
مرگ نادیده به جنت در رود
بر تن با سلسله، در قعر چاه؟
که تو را بر آسمان بوده ست بزم
همچو شمعی پیش محراب، ای غلام
همچو شمع سر بُریده جمله شب
سوی خوانِ آسمانی کن شتاب
در هوای آسمان، رقصان چو بید
آب و آتش، رزق می افزایش
منگر اندر عجز و بنگر در طلب
زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود
تو بگوئی: زنده ام ای غافلان

گفت یزدان: هر که باشد اصل دان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل
تلخ نبود پیش ایشان مرگِ تن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ
بُرج زندان را شکست ارکانی
کای دریغ، آن سنگِ مَرَمَر را شکست
آن رخامِ خوب و آن سنگِ لطیف
چون شکستش تا که زندانی برست
هیچ زندانی نگوید این فشار
تلخ کی باشد کسی را کش برند؟
جان مجرد گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه، کاندرا شبان
گوید: ای یزدان، مرا ز اینجا مبر
گویدش یزدان: دعا شد مستجاب
این چنین خوابی ببین، چون خوش بود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه؟
مؤمنی، آخر در آ در صفّ رزم
بر امید راهِ بالا کن قیام
اشک می بار و همی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب
دم به دم از آسمان میدار امید
دم به دم از آسمان می آیدت
گر تو را آن جا کشد نبود عجب
کاین طلب در تو گروگانِ خداست
جهد کن تا این طلب افزون شود
خلق گوید: مُرد مسکین آن فلان

هشت جنت در دلم بشکفته است
 چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟
 کاو به گلشن خفت، یا در گولخن
 نعره "یا لیتَ قَوْمِی یعلمون"
 پس فلک ایوان که خواهد بُدن؟
 "فی السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ" روزی کیست؟

گر تن من همچو تنها خفته است
 جان چو خفته در گُل و نسرين بود
 جان خفته چه خبر دارد ز تن؟
 میزند جان در جهان آبگون
 گر نخواهد زیست جان بی این بدن
 گر نخواهد بی بدن جان تو زیست

۷۳. در بیانِ وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله. چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام الله و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

در فتی در لوت و در قوتِ شریف
 میروی پاک و سبک، همچون پری
 چار میخِ معده آهنجت کند
 ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ
 پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق
 در چنان دریا چو کشتی شو سوار
 دم به دم قوتِ خدا را منتظر
 هدیه ها را میدهد در انتظار
 که سبک آید وظیفه، یا که دیر
 در مجاعت منتظر در ماند او
 آن نواله دولتِ هفتاد تو
 از برای خون بالا، مرد وار
 آفتابِ دولتی بر وی بتافت
 صاحبِ خون، آشِ بهتر آورد
 ظنّ بد کم بر به رزاقِ کریم
 تا نخستین نورِ خور بر تو زند
 هست خورشیدِ سحر را منتظر

وا رهی زین روزی ریزه کثیف
 گر هزاران رطل لوتش میخوری
 که نه حبسِ باد و قولنجت کند
 گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ
 کم خوری، خوی بد و خشکی و دق
 از طعامِ الله و قوتِ خوش گوار
 باش در روزه شکبیا و مُصر
 کانِ خدایِ خوب کارِ بُردبار
 انتظار نان ندارد مردِ سیر
 بی نوا هر دم همی گوید که: کو؟
 چون نباشی منتظر، ناید به تو
 ای پدر، الانتظار، الانتظار
 هر گرسنه عاقبتِ قوتی بیافت
 ضیف با همت چو آشی کم خورد
 جز که صاحبِ ضیف درویش لثیم
 سر بر آور همچو کوهی، ای سند
 کانِ سرِ کوهِ بلندِ مُستقر

۷۴. جواب آن مغفل که گفت: چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

گر نبودی پای مرگ اندر میان
 که نیرزیدی جهانِ پیچ پیچ

آن یکی میگفت: خوش بودی جهان
 آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ

مهمل و، ناکوفته بگذاشته
 تخم را در شوره خاکی کاشتی
 زندگی را مرگ پندارد یقین
 آنچنان که هست در خدعه سرا
 حسرتش آن است، کش کم بود برگ
 در میان دولت و عیش و گشاد
 نقل افتادش به صحرای فراخ
 باده خاصی، نه مستی ز دوغ
 رسته زین آب و گل آتشکده
 یک دو دم ماندست، مردانه بمیر

خرمنی بودی به دشت افراشته
 مرگ را تو زندگی پنداشتی
 عقل کاذب هست خود معکوس بین
 ای خدا، بنمای تو هر چیز را
 هیچ مرده نیست پُر حسرت ز مرگ
 و نه از چاهی به صحرا اوفتاد
 زین مقام ماتم و تنگین مناخ
 مقعد صدقی، نه ایوان دروغ
 مقعد صدق و جلیس حق شده
 و نکردی زندگانی منیر

۷۵. فیما یرجی من رحمۃ الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِی یَنْزِلُ الْغَیْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَنْطُوا، وَ رَبُّ بَعْدِ یُورِثُ قُرْبًا وَ رَبُّ مَعْصِیَةِ مِیْمُونَةٍ وَ رَبُّ سَعَادَةٍ تَأْتِی مِنْ حِیْثُ یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

امر آید هر یکی تن را، که خیز
 که بر آرید، ای ذرایر، سر ز خاک
 همچو وقت صبح، هوش آید به تن
 در خرابه خود در آید چون کنوز
 جان زرگر سوی درزی کی شود؟
 جان ظالم سوی ظالم میشود
 چونکه بره و میش، وقت صبحگاه
 جان تن خود چون نداند؟ ای صنم
 حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
 نامه پرد از یسار و از یمین
 فسق و تقوی، آنچه او خو کرده بود
 باز آید سوی او آن خیر و شر
 وقت بیداری همان آید به پیش
 نامه باز آید مر او را در یمین
 چون عزا نامه سیه یابد شمال
 بر نشان مرگ و محشر، دو گوا
 مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود
 و آن شود در حشر اکبر بس عیان

در حدیث آمد که روز رستخیز
 نفخ صور، امر است از یزدان پاک
 باز آید جان هر یک در بدن
 جان، تن خود را شناسد وقت روز
 جسم خود بشناسد و در وی رود
 جان عالم سوی عالم میرود
 که شناسا کردشان؟ علم اله
 پای، کفش خود شناسد در ظلم
 صبح، حشر کوچک است، ای مستجیر
 آنچنان که جان بپرد سوی طین
 در کفش بنهند نامه بخل و جود
 چون شود بیدار او وقت سحر
 گر ریاضت داده باشد خوی خویش
 و رب او دی پاک و با تقوی و دین
 و رب او دی خام و زشت و در ضلال
 هست ما را خواب و بیداری ما
 حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
 لیک این نامه خیال است و نهان

این خیال اینجا نهان، پیدا اثر
 در مهندس بین خیال خانه ای
 آن خیال از اندرون آید برون
 هر خیالی کاو کند در دل وطن
 چون خیال آن مهندس در ضمیر
 مخلصم، زین هر دو محشر، قصه ایست
 چون بر آید آفتاب رستخیز
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و ناز ناز
 لحظه لحظه امتحانها میرسد
 چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش
 از پیاز و زعفران و کوکنار
 آن یکی سر سبز، نحن المتقون
 چشمها بیرون جهیده از خطر
 باز مانده دیده ها در انتظار
 چشم گردان، سوی راست و سوی چپ
 نامه ای آید به دست بنده ای
 اندر او یک خیر و یک توفیق نه
 پُر ز سر تا پای زشتی و گناه
 آن دغل کاری و دزدیهای او
 چون بخواند نامه خود آن ثقیل
 پس روان گردد چو دزدان سوی دار
 آن هزاران حجت و گفتار بد
 رخت دزدی بر تن و در خانه اش
 پس روان گردد به زندان سعیر
 چون موکل، آن ملایک پیش و پس
 میرندش، میسپوزندش به نیش
 می کشد پا بر سر هر راه، او
 منتظر می ایستد، تن می زند
 اشک می بارد چو باران خزان
 هر زمانی روی واپس میکند
 پس ز حق امر آید از اقلیم نور

زین خیال آنجا برویاند صُور
 در دلش، چون در زمینی دانه ای
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر، صورتی خواهد شدن
 چون نبات، اندر زمین دانه گیر
 مؤمنان را در بیانش حصه ایست
 برجهند از خاک خوب و زشت تیز
 نقد نیک و بد، به کوره میروند
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر دلها می نماید در جسد
 یا چو خاکی، که بروید سبزه‌هاش
 سبزی پیدا کند دشت از بهار
 و آن دگر هم چون بنفشه سرنگون
 گشته ده چشمه ز بیم مستقر
 تا که نامه ناید از سوی یسار
 زانکه نبود بخت نامه راست، کاست
 سر سیه از جرم و فسق آکنده ای
 جز که آزار دل صدیق نه
 تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
 و آن چو فرعونان، انا انای او
 داند او که سوی زندان شد رحیل
 جرم پیدا، بسته راه اعتبار
 بر دهانش گشته چون مسمار بد
 گشته پیدا، گم شده افسانه اش
 که نباشد خار را ز آتش گزیر
 بوده پنهان، گشته پیدا چون عسس
 که برو ای سگ به کهدانهای خویش
 تا بود که برجهد ز آن چاه، او
 بر امیدی روی واپس میکند
 خشک امیدی، چه دارد او جز آن؟
 رو به درگاه مقدس میکند
 که بگوئیدش که: ای بطل عور

انتظار چیستی؟ ای کان شر
نامه ات آن است کت آمد به دست
چون بدیدی نامه کردار خویش
بیهده، چه مول مولی میزنی؟
نه تو را از روی ظاهر طاعتی
نه تو را شبها مناجات و قیام
نه تو را حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود؟ یاد مرگ و نزع خویش
نه تورا بر ظلم، توبه پُر خروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا
چونکه پای چپ بُدی در غدر و کاست
چون جزا سایه ست، ای قد تو خم
زین قبل آید خطابات درشت
بنده گوید: آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بترها را به حلم
لیک، بیرون از جهاد و فعل خویش
وز نیاز عاجزانه خویشان
بودم امیدی به محض لطف تو
بخشش محضی، ز لطف بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم
سوی آن امید کردم روی خویش
خلعت هستی بدادی رایگان
چون شمارد جرم خود را و خطا
کای ملایک، باز آیدش به ما
لا اُبالی وار آزادش کنیم
لا اُبالی مر کسی را شد مباح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم
خود چه باشد پیش نور مستقر؟
گوشت پاره، آلت گویای او

رو چه واپس می کنی؟ ای خیره سر
ای خدا آزار و، ای شیطان پرست
چه نگری پس؟ بین جزای کار خویش
در چنین چه، کو امید روشنی؟
نه تو را در سر و باطن نیتی
نه تو را در روز پرهیز و صیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پس چه باشد مُردن یاران ز پیش؟
ای دغا گندم نمای جو فروش
راست چون جوئی ترازوی جزا
نامه چون آید تو را در دست راست؟
سایه تو کژ فتد در پیش هم
که شود که را از آنها گوژ پشت
صد چنانم، صد چنانم، صد چنان
ور نه میدانی فضیحت ها به علم
از ورای خیر و شر و کفر و کیش
از خیال و وهم من، یا صد چو من
از ورای راست باشی یا عتو
بودم امید، ای کریم بی غرض
سوی فعل خویشان می ننگرم
که وجودم داده ای از پیش پیش
من همیشه معتمد بودم بر آن
محض بخشایش در آید در عطا
که بُدستش چشم دل سوی رجا
و آن خطاها را همه خط بر زنیم
کش زبان نبود ز جرم و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بیش و کم
می بسوزد جرم و جبر و اختیار
خار را گلزار روحانی کنیم
کیما یصلح لکم أعمالکم
کر و فر اختیار بو البشر
پیه پاره، منظر بینای او

مسمع او، آن دو پاره استخوان
کرمکی و، از قدر آکنده ای
از منی بودی، منی را واگذار

مدرکش دو قطره خون، یعنی جنان
طمطراقی در جهان افکنده ای
ای ایاز، آن پوستین را یاد آر

۷۶. قصه ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین، و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفينه ایست به سبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته
میرود هر روز در حجره خلا
شاه را گفتند: او را حجره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او
شاه فرمود: ای عجب آن بنده را!
پس اشارت کرد میری را که رو
هر چه یابی مر تو را، یغماش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد
می نماید او وفا و عشق و جوش
هر که اندر عشق یابد زندگی
نیم شب، آن میر، با سی معتمد
مشعله بر کرده چندین پهلوان
کامر سلطان است، بر حجره ز نیم
آن یکی میگفت: هی، چه جای زر؟
خاص خاص مخزن سلطان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق؟
شاه را بر وی نبودی بد گمان
پاک می دانستش از هر غش و غل
که مبادا کاین بود، خسته شود
این نکردست او و، گر کرد او رواست
هر چه محبوبم کند من کرده ام
باز گفתי: دور از آن خو و خصال
از ایاز این خود محال است و بعید
هفت دریا اندر او یک قطره ای
جمله پاکیها، از آن دریا برند
شاه شاهان است، بلکه شاه ساز

پوستین و چارقش آویخته
چارقت این است، منگر در علا
اندر آنجا زر و سیم و خمره ایست
بسته می دارد همیشه، آن در، او
چیست خود پنهان و پوشیده ز ما؟
نیم شب بگشای در، در حجره شو
سرّ او را بر ندیمان فاش کن
از لئیمی سیم و زر پنهان کند
وانگه او گندم نمای جو فروش
کفر باشد پیش او جز بندگی
در گشاد حجره او رای زد
جانب حجره، روانه شادمان
هر یکی همیان زر در کش کنیم
از عقیق و لعل گوی و از گهر
بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
تسخری میکرد بهر امتحان
باز، از وهمش همی لرزید دل
من نخواهم که بر او خجالت رود
هر چه خواهد، گو بکن، محبوب ماست
او منم، من او، چه گر در پرده ام
این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
کاو یکی دریاست، قعرش ناپدید
جمله هستی ها ز موجش چکره ای
قطره هایش یک به یک میناگرند
از برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیک هم بر وی بد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک
ور دهان یابم چنین و صد چنین
این قدر هم گر نگویم، ای سند
شیشه دل را چه نازک دیده ام
من سر هر ماه، سه روز، ای صنم
هین که امروز اول سه روزه است
هر دلی کاندلر غم شه می بود

از ره غیرت، که حُسنش بی حد است
تا بگویم وصف آن رشکِ ملک
تنگ آید در فغانِ این چنین
شیشه دل از ضعیفی بشکند
بهر تسکین بس قبا بدریده ام
بی گمان باید که دیوانه شوم
روزِ پیروز است، نی پیروزه است
دم به دم او را سر مه می بود

۷۷. در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گران است و در خور آینه تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

قصه محمود و اوصاف ایاز
ز آنکه پیلیم دید هندستان بخواب
کیف یاتی النظم لی و القافیه
ما جنوناً واحداً لی فی الشجون
ذاب جسمی من اشارات الکنی
ای ایاز، از درد تو گشتم چو مو
بس فسانه عشق تو خواندم به جان
خود تو میخوانی، نه من، ای مقتدا
کوه بی چاره چه داند گفت چیست؟
لیک موسی فهم گفتنها کند
کوه هم داند به قدر خویشتن
تن چو اسطرباب باشد ز احتساب
آن منجم چون نباشد چشم تیز
تا کند بهرش سطرلابی نکو
جان کز اسطرباب جوید او صواب
تو که ز اسطرباب دیده بنگری
تو جهان را قدر دیده دیده ای
عارفان را سرمه ای هست، آن بجو
ذره ای از عقل و هوش ار با من است
چونکه مغز من ز عقل و هُش تهیست

چون شدم دیوانه، رفت اکنون ز ساز
از خراج امید بُر، ده شد خراب
بعد ما ضاعت اصول العافیه
بل جنوناً، فی جنوناً فی جنون
منذ عایت البقاء فی الفنا
ماندم از قصه، تو قصه من بگو
تو مرا، کافسانه گشتم، بخوان
من که طورم، تو موسی، وین صدا
زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
کوه عاجز خود چه داند ای سند؟
اندکی دارد ز لطف روح تن
آیتی از روح، همچون آفتاب
شرط باشد مردِ اسطرباب ریز
تا برد از حالت خورشید بو
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب؟
در جهان دیدن بسی تو قاصری
کو جهان؟ سببت چرا مالیده ای؟
تا که دریا گردد این چشمِ چو جو
این چه سودا و پریشان گفتن است
پس گناه من در این تخلیط چیست؟

عقل جملهُ عاقلان پیشش بمرد
 ما سواک للعقول مرتجی
 ما حسدت الحسن مذ زینتی
 قل بلی و الله یجزیک الثواب
 گوش و هوشی کو که در فهمش رسی؟
 حلقه او، سخره هر گوش نیست
 رو رو ای جان، زود زنجیری بیار
 گر دو صد زنجیر آری بر درم
 سود کی دارد مرا این وعظ و پند؟
 هم ندارد هم چو مطلع مقطعه

نی، گناه او راست که عقلم ببرد
 یا معیر العقل فتان الحجی
 ما اشتہیت العقل مذ جنتی
 هل جنونی فی هواک مستطاب
 گر به تازی گوید او ور پارسی
 باده او، در خور هر هوش نیست
 بار دیگر آدم دیوانه وار
 غیر آن زنجیر زلف دلبرم
 هست بر پای دلم از عشق بند
 قصه عشقش ندارد مطالعه

۷۸. حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که قَلِيْنُظْرُ الْإِنْسَانِ مِمَّ خُلِقَ

کان یکی گنجیست، مالامال راز
 تا ببیند چارقی با پوستین
 عقل از سر، شرم از دل میرد
 مستی هستی بزد ره زین کمین
 که چرا آدم شود بر من رئیس؟
 صد هنر را قابل و آماده ام
 تا بخدمت پیش دشمن بیستم

باز گردان قصه عشق ایاز
 میروید هر روز در حجره برین
 زانکه، هستی، سخت مستی آورد
 صد هزاران قرن پیشین را همین
 شد عزازیلی از این مستی بلیس
 خواجه ام من نیز و، خواجه زاده ام
 در هنر من از کسی کم نیستم

۷۹. خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مَارِجٍ مِنْ نَارٍ وَقَوْلُهُ تَعَالَى فِي حَقِّ ابْلِيسَ اِنَّهٗ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

پیش آتش، مر و حل را چه محل؟
 صدر عالم بودم و فخر زمن؟
 کاتشی بود، الولد، سِرِّ ایه
 علتی را پیش آوردن چرا؟
 مستمر و مستقر است از ازل
 علت حادث چه گنجد در حادث؟
 صنع مغز است و، آب صورت چو پوست
 جانت، جوید مغز و، کوید پوست
 دادِ بَدَلْنَا جلودا پوستش
 لیک آتش را قشورت هیزم است
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست

من ز آتش زاده ام، او از وحل
 او کجا بود اندر آن دوری که من
 شعله میزد آتش جان سفیه
 نی، غلط گفتم، که بُد قهر خدا
 کار بی علت، مُبراً از علل
 در کمال صنع پاک مستح
 سِرِّ آب چبود؟ آب ما صنع اوست
 عشق دان، ای فندق تن دوستت
 دوزخی که پوست باشد دوستش
 معنی و مغزت بر آتش حاکم است
 کوزه چوین، که در وی آب جوست

معنی انسان بر آتش مالک است
 پس میفزا تو بدن، معنی فزا
 پوستها بر پوست می افزوده ای
 زانکه آتش را علف جز پوست نیست
 این تکبر از نتیجه پوست است
 این تکبر چیست؟ غفلت از لباب
 چون خبر شد ز آفتابش، یخ نماند
 شد ز دید کُلبِ جمله تن طمع
 چون نبیند مغز قانع شد به پوست
 عزت اینجا گبری است و ذل دین
 در مقام سنگی و، آنکه انا؟
 کبر، ز آن جوید همیشه جاه و مال
 کاین دو دایه، پوست را افزون کنند
 دیده را بر لب لب نفراشتند
 پیشوا ابلیس بود این راه را
 مال چون مار است و، آن جاه اژدها
 ز آن زُمرّد مار را دیده جهد
 چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس
 یعنی، این غم بر من از غدر وی است
 بعد از او خود قرن بر قرن آمدند
 هر که بنهد سنت بد ای فتی
 جمع گردد بر وی آن جمله بزه
 لیک آدم چارق و آن پوستین
 چون ایاز آن چارقش مورود بود
 هست مطلق، کارساز نیستیست
 بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟
 کاغذی جوید که آن بنوشته نیست
 تو برادر، موضع ناکشته باش
 تا مشرف گردی از نون و القلم
 خود از این پالوده نالیسیده گیر
 زانکه زین پالوده مستیها بود
 چون در آید وقت نزع آهی کنی

مالک دوزخ در او کی هالک است؟
 تا چو مالک، باشی آتش را کیا
 لاجرم چون پوست اندر دوده ای
 قهر حق آن کبر را گردن زنیست
 جاه و مال، آن کبر را ز آن دوستست
 منجمد، چون غفلت یخ ز آفتاب
 گرم گشت و، نرم گشت و، تیز راند
 خوار و عاشق شد، که ذل من طمع
 بند عز من قنع زندان اوست
 سنگ تا فانی نشد، کی شد نگین؟
 وقت مسکین گشتن توست و فنا
 که ز سرگین است گلخن را کمال
 شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
 پوست را ز آن روی لب پنداشتند
 کاو شکار آمد شیکه جاه را
 سایه مردان زمرّد این دو را
 کور گردد مار و، رهرو وا رهد
 هر که خست، او گفت: لعنت بر بلیس
 غدر را آن مقتدی سابق پی است
 جملگان بر سنت او پا زدند
 تا در افتد بعد او خلق از عمی
 کاو سری بوده ست و، ایشان دُم غزه
 پیش می آورد، که هستم ز طین
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن، جز نیست چیست؟
 یا نهاله کارد اندر مغرسی؟
 تخم کارد موضعی که کشته نیست
 کاغذ اسپید نابنوشته باش
 تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
 مطیخی که دیده ای نادیده گیر
 پوستین و چارق از یادت رود
 ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی

که نباشد از پناهی پشتمی
 ننگری در چارق و در پوستین
 پس "ظَلَمْنَا" ورد سازی بر ولا
 سر بُرید این مرغ بی هنگام را
 که پدید آید نمازش بی نیاز
 نعره های او همه در وقتِ خویش

تا نگردي غرق موج زشتی
 یاد ناری از سفینه راستین
 چونکه درمانی به غرقاب بلا
 دیو گوید: بنگرید این خام را
 دور این خصلت ز فرهنگِ ایاز
 او خروس آسمان بوده ز پیش

۸۰. در معنی "ارنا الاشياء كما هي" و بیان "لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا" و معنی این بیت

"در هر که تو از دیده بد می نگری از چنبره وجود خود می نگری"

و پایه کژ افکند سایه

بانگ بهر حق کند، نی بهر دانگ
 صبح کاذب، عالم نیک و بدش
 تا که صبح صادقش پنداشتند
 که به بوی روز بیرون آمدست
 کاو دهد بس کاروانها را به باد
 صبح صادق را تو کاذب هم مبین
 از چه داری بر برادر ظن همان؟
 نامه خود خواند اندر حق یار
 انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
 این گمان بردند بر حجره ایاز
 ز آینه خود منگر اندر دیگران
 بهر ایشان کرد او آن جستجو
 نیم شب که باشد او ز آن بی خبر
 بعد از آن بر ماست مالشهای او
 من از آن زرها نخواهم، جز خبر
 از برای آن ایاز بی ندید
 این جفا، گر بشنود، او چون شود؟
 که از این افزون بود تمکین او
 وز غرض، وز سیر من غافل بود
 بُرد بیند، کی شود او مات رنج؟
 کاو به بحر عاقبتها ناظر است
 هست تعبیرش به نزد او عیان

ای خروسان، از وی آموزید بانگ
 صبح کاذب آید و نفریدش
 اهل دنیا عقل ناقص داشتند
 صبح کاذب کاروانها را زدست
 صبح کاذب خلق را رهبر مباد
 ای شده تو صبح کاذب را رهین
 گر نداری از نفاق و بد امان
 بد گمان باشد همیشه زشت کار
 آن خسان کاندز کژیها مانده اند
 و آن امیران خسیس قلب ساز
 کاو دینه دارد و گنج اندر آن
 شاه میدانست خود پاکی او
 کای امیران، حجره بگشائید در
 تا پدید آید سگالشهای او
 مر شما را دادم این زرّ و گهر
 این همی گفت و دل او می طپید
 که منم کاین بر زبانم می رود؟
 باز میگوید: به حقّ دین او
 کاو به قذف زشت من تیره شود
 مبتلا چون دید تاویلات رنج
 صاحب تاویل، ایاز صابر است
 همچو یوسف خواب این زندانیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر؟
گر زخم صد تیغ او را ز امتحان
داند او، کان تیغ بر خود میزنم

کاو بود واقف ز سیر خواب غیر
کم نگردد وصلت آن مهربان
من وی ام، اندر حقیقت، او منم

**۸۱. بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند، جهت آنکه نیاز، ضدّ بی
نیازیت و چنانکه آینه بی صورت و ساده است و بی صورتی، ضد صورت است، لیکن میان
ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن به نطق نیاید، و العاقل یکفیه الاشاره**

جسم مجنون را ز رنج دورئی
خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طیب آمد به دارو کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
بازویش بست و گرفت آن نیش او
مُردِ خود بستان و ترکِ فصد کن
گفت: آخر تو چه می ترسی از این؟
شیر و خرس و پوز و هر گرگ و دده
می نیایشان ز تو بوی بشر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را
هم ز جنس او، به صورت چون سگان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش
گر نبودی عشق، هستی کی بُدی؟
نان تو شد، از چه؟ ز عشق و اشتهی
عشق، نانِ مرده ای را جان کند
گفت مجنون: من نمیرسم ز نیش
منبلم، بی زخم ناساید تنم
لیک از لیلی وجود من پُر است
ترسم ای فصّاد اگر فصدم کنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست
من کیم؟ لیلی و، لیلی کیست؟ من

اندر آمد علتِ رنجورئی
تا که پیدا شد در آن مجنون خنق
گفت: چاره نیست هیچ، از رگ زنش
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بانگ بر زد بر وی آن معشوق خو
گر بمیرم، گو: برو جسمِ کهن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین
گرد بر گرد تو شب گرد آمده
ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
کم ز سگ باشد که از عشق او تهیست
کی بجستی کلب کهنی قلب را؟
گر نشد مشهور، هست اندر جهان
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟
کی زدی نان بر تو و، کی تو شدی؟
ور نه نان را کی بُدی تا جان رهی؟
جان که فانی بود، جاویدان کند
صبرِ من از کوه سنگین هست بیش
عاشقم، بر زخمها بر می تم
این صدف پُر از صفات آن دُر است
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
در میان لیلی و من فرق نیست
ما یکی روحیم اندر دو بدن

**۸۲. معشوقی از عاشق پرسید که: خود را دوست تر داری یا مرا، گفت: من از خود مُرده ام و به
تو زنده ام، از خود و صفاتِ خود نیستم شده ام و به تو هست شده ام، علم خود را فراموش**

کرده ام و از علم تو عالم شده ام، قدرت خود را از یاد داده ام و از قدرت تو قادر شده ام. اگر خود را دوست دارم، تو را دوست داشته باشم، و اگر تو را دوست دارم، خود را دوست داشته باشم.

هر که را آینه یقین باشد گر چه خود بین، خدای بین باشد.

اخرج بصفاتى الى خلقى من رآك رآنى و من قصدك قصدنى و على هذا

در صبحی: کای فلان ابن الفلان
یا که خود را؟ باز گو ای بوالکرب
که پُرم من از تو، از سر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوش کام، نیست
همچو سرکه، در تو، بحر انگین
پُر شود او از صفات آفتاب
پُر شود از وصف خور، او پشت و رو
دوستی خور بود آن، ای فتا
دوستی خویش باشد بی گمان
خواه یا او دوست دارد آفتاب
هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
زانکه یک من نیست، اینجا دو من است
هست ظلمانی حقیقت، ضد نور
زانکه او مناع شمس اکبر است
کاو همه تاریکی است اندر فنا
گفت منصورى: "انا الحق" و برست
وین آنا را رحمه الله، ای محب
آن عدوی نور بود و این عشیق
ز اتحاد نور، نه از رای حلول
تا به لعلی، سنگ تو انور شود
دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف مستی میفزاید در سرت
وصف لعلی در تو محکم میشود
تا ز حلقه لعل یابی گوشوار
زین تن خاکی، که در آبی رسی
چاه ناکنده، بجوشد از زمین
اندک اندک خاک چه را می تراش

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
مر مرا تو دوست تر داری عجب
گفت: من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین
همچو سنگی کاو شود کُل لعل ناب
وصف آن سنگی نماند اندر او
بعد از آن، گر دوست دارد خویش را
ور که خور را دوست دارد او به جان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست
تا نشد او لعل، خود را دشمن است
زانکه ظلمانیست سنگ، ای با حضور
خویشتن را دوست دارد، کافر است
پس نشاید که بگوید سنگ آنا
گفت فرعونى: "انا الحق"، گشت پست
آن آنا را لعنه الله، در عقب
زانکه او سنگ سیه بُد، این عقیق
این آنا هو بود در سر، ای فضول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف هستی میرود از پیکرت
وصف سنگی، هر زمان کم میشود
سمع شو یک بارگی تو گوش وار
همچو چه کن، خاک می کن، گر کسی
گر رسد جذبۀ خدا، ماء معین
کارکی میکن تو و کاهل مباش

کار میکن، کوش هان، از بهر آب
هر که رنجی بُرد، گنجی شد پدید
گفت پیغمبر: رکوع است و سجود
حلقه آن در هر آنکو میزند
باز گرد و قصه او باز گو

اندک اندک دور کن خاک و تراب
هر که جدی کرد، در جدی رسید
بر در حق کوفتن حلقه وجود
بهر او دولت سری بیرون کند
تا چه شد حال ایاز نیکخو

۸۳. آمدن آن امیران تمام غماز نیمشب با سرهنگان به گشادن حجره ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن که این مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد، و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن، و چیزی نیافتن و خجل و نومید شدن، چنانکه بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می گفتند که: ساحرند و خویشان ساخته اند و تصدیر میجویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس
زانکه قفل صعب و پُر پیچیده بود
نی ز بُخل سیم و مال و زرّ خام
که گروهی بر خیالی برتنند
پیش با همت بود اسرار جان
زر، به از جان است نزد ابلهان
می شتایند تفت از حرص زر
حرص تازد بیهده سوی سراب
حرص غالب بود، زر چون جان شده
حرص غالب بود بر زر همچو جان
گشته صد تو، حرص و غوغاهای او
تا که در چاه غرور اندر شود
چون ز بند دام باد او شکست
تا به دیوار بلا ناید سرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر
چون که درد دُبلش آغاز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس
اندر افتادند در هم ز ازدحام
عاشقانه در فتد در کرّ و فر
بنگریدند از یسار و از یمین

طالب گنج زر و خمره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش، چند کس
از میان قفلها بگریده بود
از برای کتم آن سرّ، از عوام
قوم دیگر، نام سالوسم کنند
از خسان محفوظ تر از لعل کان
زر نثار جان بود پیش شهان
عقلشان میگفت: هان آهسته تر
عقل گوید: نیک بین، کاین نیست آب
نعره عقل آن زمان پنهان شده
گفت: این است، این متاع رایگان
گشته پنهان حکمت و ایمای او
آنکه از حکمت ملامت نشنود
نفس لوامه بر او یابید دست
نشنود پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوش کر
در نصیحت هر دو گوشش باز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان نی، و، بسته هر دو پَر
چارق بدریده بود و پوستین

جمله گفتند: این مکان بی نوش نیست
 هین بیاور سیخهای تیز را
 هر طرف کردند و جُستند آن فریق
 حفره هاشان بانگ میزد آن زمان
 ز آن سگالش شرم هم میداشتند
 باز در دیوارها سوراخها
 بی عدد لاحول در هر سینه ای
 ز آن ضلالتهای یاوه تازشان
 ممکن اندای آن دیوار نی
 گر خداع بی گناهی میدهند
 جمله در حیلت که چه عذر آورند
 عاقبت نومیذ، دست و لب گزان

چارق اینجا جز پی رو پوش نیست
 امتحان کن حفره و کاریز را
 حفره ها کردند و گوهای عمیق
 کنده های خالیم، ای گندگان
 کنده ها را باز می انباشتند
 همچنین کردند از جهل و عمی
 مانده مرغ حرصشان بی چینه ای
 حفره دیوار و در، غمازشان
 با ایاز امکان، هیچ انکار نی
 حایط و عرصه گواهی میدهند
 تا از این گرداب، جان بیرون برند
 دستها بر سر زنان، همچون زنان

۸۴. باز گشتن نمانان از حجره ایاز به سوی شاه توپره تهی، و خجل همچون بد گمانان در حق
 انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور، برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْيَضُّ وُجُوهُ وَاَسْوَدُ وُجُوهُ و قوله
 تَرَى الَّذِينَ كَذَبُوا عَلَى اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

باز گردیدند سوی شهریار
 قاصدا، شه گفت: این احوال چیست؟
 ور نهان کردید دینار و تسو
 گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است
 آنچه خورد آن بیخ از هر زهر و قند
 بیخ گر چه بی بر از میوه تهیست
 بر زبان بیخ گل مهوری نهاد
 آن امیران جمله در عذر آمدند
 عذر آن گرمی و لاف ما و من
 از خجالت، جمله انگشتان گزان
 گر بریزی خون حلال استت، حلال
 کرده ایم آنها که از ما می سزید
 گر ببخشی جرم ما ای دل فروز
 گر ببخشی، یافت نومیدی گشاد
 گفت شه: نی، این نواز و این گداز

پُر ز گرد و، روی زرد و، شرمسار
 که بغلتان از زر و همیان تهیست
 فرّ شادی در رخ و رخسار کو؟
 برگ سیماهم وجوهم اخضر است
 نک منادی میکند شاخ بلند
 برگ سبزش بر شجر از بهر چیست؟
 شاخ دست و پا گواهی میدهد
 همچو سایه پیش مه ساجد شدند
 پیش شه رفتند با تیغ و کفن
 هر یکی میگفت: کای شاه جهان
 ور ببخشی، هست انعام و نوال
 تا چه فرمائی تو، ای شاه مجید
 شب، شبها کرده باشد، روز، روز
 ور نه صد چون ما فدای شاه باد
 من نخواهم کرد، هست آن ایاز

۸۵. حواله کردن پادشاه قبول توبه نمانان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی

این خیانت بر عرض او رفته است

این خیانت بر تن و عرض وی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان
تهمت بر بنده، شه را عار نیست
متهم را شاه چون قارون کند
شاه را غافل مدان از کار کس
من هنا یشفع به پیش علم او
آن گنه، اول ز حلمش می جهد
خونبهای جرم نفس قاتله
مست و بی خود نفس ما ز آن حلم بود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز
گاه علم، آدم ملایک را که بود؟
چونکه در جنت شراب حلم خورد
آن بلا درهای تعلیم و دود
باز آن افیون حلم سخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر

زخم، بر رگهای آن نیکو پی است
ظاهراً دورم از این سود و زیان
جز مزیدِ حلم و استظهار نیست
بی گنه را تو نظر کن چون کند
مانع اظهار، آن حلم است و بس
لابالی وار الا حلم او
ور نه آن هیبت مجالش کی دهد؟
هست بر حلمش دیت بر عاقله
دیو در مستی کلاه از ما ربود
دیو با آدم کجا کردی ستیز؟
اوستاد علم و نقاد نقود
شد ز یک بازی شیطان روی زرد
زیرک و دانا و چستش کرده بود
دزد را آورد سوی رخت او
ساقی ام تو بوده ای، دستم بگیر

۸۶. فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا

صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف درج است، وَ لَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَاةٌ. آن کس که کراهت می دارد قصاص را در این یک حیات قاتل نظر میکند و در صد هزار

حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم، ای ایاز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
ز امتحان شرمنده خلقی بی شمار
بحر بی قعر است، تنها علم نیست
گفت: من دانم، عطای توست این
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت
چارقت نطفه ست و خونت پوستین
بهر آن داده ست، تا جوئی دگر
ز آن نماید چند سبب آن باغبان
کف گندم ز آن دهد خر کار را

ای ایاز پاک با صد احتراز
در کف جوشت نیام یک دغل
امتحانها کرده، ایشان شرمسار
کوه و صد کوه است، تنها حلم نیست
ور نه من آن چارقم، و آن پوستین
کانکه خود بشناخت، یزدان را شناخت
باقی ای خواجه، عطای اوست این
تو مگو که نیستش جز این قدر
تا بدانی نخل و دخل بوستان
تا بداند گندم انبار را

نکته ای ز آن شرح گوید اوستاد
 ور تو گوئی: خود همیش بود و بس
 ای ایاز، اکنون بیا و داد ده
 مُجرمانت مستحق کُشتن اند
 تا که رحمت غالب آید، یا غضب
 از پی مردم ربایی هر دو هست
 بهر این، لفظِ اَلْسَتِ مستبین
 زانکه استفهام اثباتیست این
 ترک کن تا ماند این تقریر خام
 لطف و قهری چون صبا و چون وبا
 میکشد حق راستان را تا رشد
 معده حلوائی بود، حلوا کِشد
 فرش سوزان سردی از جانس بُرد
 دوست بینی، از تو رحمت می جهد
 نور بینی روشنی بیرون دهد
 خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
 مور و مار و پود و تار و زیر و زار

تا شناسی علم او را مستزاد
 دورت اندازد چنان کز ریش خس
 داد نادر در جهان بنیاد نه
 وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
 آب کوثر غالب آید، یا لهب
 شاخِ حلم و خشم از روز اَلْسَتِ
 نفی و اثبات است در لفظی قرین
 لیک در وی لفظ کیس شد دفین
 کاسه خاصان منه بر پیش عام
 آن یکی آهن ربا، وین کهربا
 قِسمِ باطل، باطلان را می کشد
 معده صفرائی بود، سرکا کِشد
 فرش افسرده حرارت را خورد
 خصم بینی، از تو سطوت می جهد
 نار بینی با دخان ظلمت دهد
 تخت و دار و بُرد و حار و ورد و خار
 هر یکی با جنس خود بر می شمار

۸۷. تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بینا مگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز، این کار را زوتر گزار
 گفت: ای شه، جملگی فرمان تو راست
 زهره که بود؟ یا عطارد، یا شهاب
 گر ز دلق و پوستین بُگدشتمی
 قفل کردن بر در حجره چه بود؟
 دست در کرده درون آب جو
 پس کلوخ خشک در جو کی بود؟
 بر من مسکین جفا دارند ظن
 گر نبود زحمت نامحرمی
 چون جهان بر شبهت و اشکال جوست
 گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
 جوز را در پوستها آوازه است

زانکه نوعی ز انتقام است انتظار
 با وجود آفتاب، اختر فناست
 کاو برون آید به پیش آفتاب؟
 کی چنین تخم ملامت کِشتمی؟
 در میان بد گمانان حسود
 هر یکی ز ایشان کلوخ خشک جو
 ماهنی، با آب عاصی کی شود؟
 که وفا را شرم می آید ز من
 چند حرفی از وفا وا گفتمی
 حرف میرانیم ما بیرون پوست
 داستان مغز مغزی بشنوی
 مغز و روغن را خود آوازی کجاست؟

هست آوازش نمان در گوشِ نوش
ژغزغِ آواز قشری که شنود؟
تا که خاموشانه بر مغزی زنی

دارد آوازی، نه اندر خوردِ گوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود
ژغزغِ آن، ز آن تحمل میکنی

۸۸. حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم، مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

و آنکھی چون لب حریفِ نوش شو
و آنگهان چون لب حریفِ جام شو
خواجه، یک روز امتحان کن، گوش باش
هم یکی بار امتحان شیرین بپز
امتحان کن چند روزی در صیام
یک شی بیدار شو، دولت بگیر
روزکی رو جهد را شو مستعد
در کف آید نامه عصیان سیاه
پُر معاصی، متن آن با حاشیه
همچو دار الحرب پُر از کافری
در یمین ناید، در آید در شمال
دست چپ را شاید آن؟ یا در یمین
آن چپ دانیش پیش از امتحان
هست پیدا نعره شیر و کپی
هر چپی را راست، فضل او کند
بحر را ماء معینی او دهد
تا بینی دست بُردِ لطفهاش
بگذرد از چپ در آید در یمین؟
کی بود خود در خورِ آن دستِ راست؟

چند گاهی بی لب و بی گوش شو
چند گاهی بی لب و بی کام شو
چند گفتم نظم و نثر و راز فاش؟
چند پختی تلخ و شور و تیز و گز؟
چند خوردی چرب و شیرین از طعام؟
چند شبها خواب را گشتی اسیر؟
روزها بردی به سر در هزل و جد
آن یکی را در قیامت ز انتباه
سر سیه، چون نامه های تعزیه
جمله فسق و معصیت آن یک سری
آنچنان نامه پلید پُر و بال
خود همینجا نامه خود را بین
موزه چپ، کفش چپ هم در دکان
چون نباشی راست، می دان که چپی
آنکه گُل را شاهد و خوش بو کند
هر شمالی را یمینی او دهد
گر چپی، با حضرتِ او راست باش
تو روا داری که این نامه مهین؟
این چنین نامه که پُر ظلم و جفاست

۸۹. در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانکه کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارضین و خلائق الهیست سمیع و بصیر و حاضر و مراقب و غیور

هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
در دل زاهد از او بُد آتشی

زاهدی را بُد یکی زن بس غیور
زآنکه بُد زن را کنیز مهوشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را
تا در آمد حکم و تقدیر اله
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف
بود در حمام آن زن ناگهان
با کنیزک گفت: رو هان مرغ وار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید
خواجه در خانه ست و خلوت این زمان
عشق شش ساله کنیزک را بُد این
گشت پَران، جانب خانه شتافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود
هر دو در هم واخزیدند از نشاط
یاد آمد در زمان زن را، که من
پنبه در آتش نهادم من به خویش
گل فرو شست از سر و بیخود دوید
آن ز عشق جان دوید و، این ز بیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار
عقلها زین سر بود بیرون در
ترس موئی نیست اندر پیش عشق
عشق، وصف ایزد است، اما که خوف
چون یحیون بخواندی از نبی
پس محبت وصف حق دان، عشق نیز
وصف حق کو؟ وصف مشت خاک کو؟
شرح عشق، ار من بگویم بر دوام
زانکه تاریخ قیامت را حد است
عشق را پانصد پَر است و هر پری
زاهد با ترس می تازد به پا
چه مجال باد یا برق، ای پسر؟
کی رسند این خائفان در گرد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو

با کنیزک خلوتش نگذاشتی
تا که شان فرصت نیفتد در خلا
عقل حارس خیره سر گشت و تباه
عقل که بود؟ در قمر افتد خسوف
یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
طشت را از خانه برگیر و بیار
که به خواجه این زمان خواهد رسید
پس دوان شد سوی خانه شادمان
که بیابد خواجه را خلوت چنین
خواجه را در خانه خلوت بیافت
که احتیاط و یاد در بستن نبود
جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
چون فرستادم و را سوی وطن؟
در فکندم من فُجج نر را به میش
در پی او رفت و چادر میکشید
عشق کو و بیم کو؟ فرق عظیم
سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
کی بود یک روز او خمسین الف؟
باشد از سال جهان پنجه هزار
زهره وهم، ار بدر، گو بدر
جمله قربانند اندر کیش عشق
وصف بنده مبتلای فرج و جوف
با یحیوم شو قرین در مطلبی
خوف نبود وصف یزدان، ای عزیز
وصف حادث کو و، وصف پاک کو؟
صد قیامت بگذرد، و آن ناتمام
حد کجا آنجا که وصف ایزد است؟
از فراز عرش تا تحت الثری
عاشقان پَران تر از برق و هوا
چونکه او در راه حق بُگشاد پَر
کاسمان را فرش سازد درد عشق
کز جهان و این روش آزاد شو

از قُش خود، و از دُش خود باز ره
این قُش و دُش هست جبر و اختیار

که سوی شه یافت آن شهباز ره
از ورای این دو آمد جذب یار

۹۰. رسیدن زن به خانه و جدا شدن زاهد از کنیزک

چون رسید آن زن به خانه، در گشاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز
زن کنیزک را پزولیده بدید
شوی خود را دید قائم در نماز
شوی را برداشت دامن بی خطر
از ذکر باقی نطفه میچکید
بر سرش زد سیلی و گفت: ای مهین
لایق ذکر و نماز است این ذکر؟
نامه پُر ظلم و فسق و کفر و کین
گر پیرسی گبر را: کاین آسمان
گوید او: کاین آفریده آن خداست
کفر و فسق و استم بسیار او
هست لایق با چنین اقرار راست؟
فعل او کرده دروغ آن قول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای او
روز محشر، هر نهان پیدا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان
دست گوید: من چنین دزدیده ام
پای گوید: من شدستم تا منا
چشم گوید: غمزه کردستم حرام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش
آنچنان کاندلر نماز با فروغ
پس چنان کن فعل، کان خود بی زبان
تا همه تن، عضو عضو، ای پسر
رفتن بنده پی خواجه گواست
گر سیه کردی تو نامه عمر خویش
عمر اگر بگذشت، بیخس این دم است
بیخ عمرت را بده آب حیات

بانگِ در در گوش ایشان در فتاد
مرد بر جست و ستاد اندر نماز
درهم و، آشفته و، دنگ و مرید
در گمان افتاد و، اندر اهتزاز
دید آلوده منی خصیه و ذکر
ران و زانو گشته آلوده و پلید
خصیه مرد نمازی باشد این؟
وین چنین ران و زهار پُر قدر؟
لایق است، انصاف ده اندر یمین
آفریده کیست وین خلق و جهان؟
کافرینش، بر خدائی اش گواست
هست لایق با چنین اقرار او؟
آن فضیحت ها و آن کردار کاست؟
تا شد او لایق عذاب هول را
که دروغش کرد هم اعضای او
هم ز خود، هر مجرمی رسوا شود
بر فساد او به پیش مستعان
لب بگوید: من چنین بوسیده ام
فرج گوید: من بکردستم زنا
گوش گوید: چیده ام سوء الکلام
چون گواهی میدهد اعضا به پیش
از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
باشد اشهد گفتن و عین بیان
گفته باشد "اشهد" اندر نفع و ضرر
که منم محکوم و، این مولای ماست
توبه کن ز آنها که کردستی به پیش
آب توبه اش ده اگر او بی نم است
تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها از این نیکو شوند
سیئات را مُبدل کرد حق
زهر پارینه، از این گردد چو قند
تا همه طاعت شوند آن ما سبق

۹۱. در بیان نصح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود، و آنکه توبه نصح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت، بلکه هر دم نفرتش افزون باشد، و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی لذت شد، این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر --- چرا یاری نگیری زو نکوتر،

و آنکه دلش باز بدان گناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسْتَيْسِرُ لِيَسْرِي نَشَدَه است لذت فَسْتَيْسِرُ لِّلْعُسْرِي باقیست بر

وی

خواجه، بر توبه نصحی خوش بتن
شرح این توبه نصح از من شنو
بود مردی پیش از این، نامش نصح
بود روی او چو رُخسارِ زنان
او به حمامِ زنان دلاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس
زانکه آواز و رُخش زن وار بود
چادر و سرپند پوشیده و نقاب
دختران خسروان را زین طریق
توبه ها میکرد و پا در میکشید
رفت پیش عارفی آن زشت کار
سیر او دانست آن آزاد مرد
بر لبش قفل است و در دل رازها
عارفان که جام حق نوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند
سُست خندید و بگفت: ای بد نهاد
آن دعا از هفت گردون در گذشت

کوششی کن، هم به جان و، هم به تن
بگرویدستی، ولی از نو گرو
بُد ز دلاکی زنان او را فتوح
مردی خود را همی کرد او نهان
در دغا و حيله بس چالاک بود
بو نبرد از حال و سیر آن هوس
لیک شهوت کامل و بیدار بود
مرد شهوانی و، در غره شباب
خوش همی مالید و می شست آن عشیق
نفس کافر توبه اش را میدرید
گفت: ما را در دعائی یاد آر
لیک، چون حلم خدا، پیدا نکرد
لب خموش و دل پُر از آوازا
رازها دانسته و پوشیده اند
مُهر کردند و دهانش دوختند
زانکه دانی، ایزدت توبه دهاد
کار آن مسکین، به آخر خوب گشت

۹۲. در بیان آنکه دعای عارفِ واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن، که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله تعالی وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لَكِنَّ اللَّهَ رَمَى ، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به

توبه نصح آورد

فانی است و گفتِ او گفتِ خداست
پس دعای خویش را چون رد کند؟
که رهانیدش ز نفرین و وبال
گوهری از دختر شه یاوه گشت
یاوه گشت و، هر زنی در جُست و جو
تا بچویند اول اندر پیچِ رخت
دزدِ گوهر نیز هم رسوا نشد
در دهان و گوش و اندر هر شکاف
جست و جو کردند دُرّ از هر صدف
هر که هستند، از عجز و از لوند
تا پدید آید گهر، بنگر شکفت
روی زرد و لب کبود از خشیتی
سخت میلرزید بر خود همچو برگ
توبه ها و عهدها بشکسته ام
تا چنین سیل سیاهی در رسید
و که جان من چه سختیها کشد
در مناجاتم بین بوی جگر
دامن رحمت گرفتم، داد، داد
یا مرا شیری بخوردی در چرا
که ز هر سوراخ مارم میگذرد
و نه خون گشتی در این درد و حنین
پادشاهی کن، مرا فریاد رس
توبه کردم من ز هر ناکردنی
تا بیندم بهر توبه صد کمر
پس دگر مشنو دعا و گفتنم
کاندر افتادم به جلاد و عوان
هیچ ملحد را مبادا این حنین
روی عزرائیل دیده، پیش پیش
کان در و دیوار با او گشت جفت

کان دعای شیخ، نی چون دعاست
چون خدا از خود سؤال و کد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال
اندر آن حمام پُر میکرد طشت
گوهری از حلقه های گوش او
پس در حمام را بستند سخت
رختها جُستند و آن پیدا نشد
پس به جد جُستن گرفتند از گزاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف
بانگ آمد که همه عریان شوند
یک به یک را حاجیه جُستن گرفت
آن نصح از ترس شد در خلوتی
پیش چشم خویشان میدید مرگ
گفت: یا رب، بارها بر گشته ام
کرده ام آنها که از من می سزید
نوبت جُستن اگر در من رسد
در جگر افتاده استم صد شرر
این چنین اندوه کافر را مباد
کاشکی مادر نزادی مر مرا
ای خدا، آن کن که از تو میسزد
جان سنگین دارم و دل آهنین
وقت تنگ آمد مرا و، یک نفس
گر مرا این بار ستاری کنی
توبه ام پذیر این بار دگر
من اگر این بار تقصیری کنم
این همی زارید و صد قطره روان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین
نوحه ها میکرد او بر جانِ خویش
ای خدا و، ای خدا چندان بگفت

۹۳. نوبتِ جُستن رسیدن به نصح و آواز آمدن که همه را جستیم نصح را بچوئید، و بیهوش

شدن نصح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم إذا اصابه مرضٌ او هم اشتدی أزمة تنفرجی

در میان یا رب و یا رب بُد او جمله را جستیم، پیش آی ای نصح همچو دیوار شکسته در فتاد چونکه هوشش رفت از تن آن زمان چون تهی گشت و خودی او نماند چون شکست آن کشتی او بی مراد جان به حق پیوست، چون بیهوش شد چونکه جانش وارheid از ننگِ تن جان چو باز و، تن مر او را مُکنده ای چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد چونکه دریاهاى رحمت جوش کرد ذره لاغر، شگرف و زفت شد مرده صد ساله بیرون شد ز گور این همه روی زمین سر سبز شد گرگ با بره حریف می شده

بانگ آمد از میان جُست و جو گشت بیهوش آن زمان، پَرید روح هوش و عقلش رفت شد همچون جماد سِرّ او با حق پیوست آن زمان باز جانش را خدا در پیش خواند در کنار رحمت دریا فتاد موج رحمت آن زمان در جوش شد رفت شادان پیش اصل خویشتن پای بسته، پَر شکسته بنده ای میرد آن باز سوی کيقباد سنگها هم آب حیوان نوش کرد فرش خاکی اطلس و زربفت شد دیو ملعون شد بخوبی رشکِ حور شاخ خشک اشکوفه کرد و گبز شد ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

۹۴. یافته شدن گوهر و حاللی خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصح

بانگ آمد ناگهان، که رفت بیم بعد از آن خوفی هلاکِ جان بُده یافت شد، واندر فرح دریافتیم از غریو و نعره و دستک زدن آن نصح رفته، باز آمد به خویش می حاللی خواست از وی هر کسی بد گمان بُردیم، ما را کن حلال زانکه ظنّ جمله بر وی بیش بود خاص دلاکش بُد و محرم نصح گوهر ار بُرده ست، او بُرده ست و بس اول او را خواست جُستن در نبرد تا بود کان را بیندازد به جا بس حاللیها از او میخواستند

شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم مژده ها آمد، که اینک گم شده مژدگانی ده، که گوهر یافتیم پُر شده حمامِ قد زال الحزن دید چشمش تابش صد روز بیش بوسه میدادند بر دستش بسی لحم تو خوردیم اندر قیل و قال زانکه در قربت ز جمله پیش بود بلکه همچون دو تنی، یک گشته روح زو ملازم تر به خاتون، نیست کس بهر حرمت داشتش تاخیر کرد اندر این مهلت رهاند خویش را و ز برای عذر برمیخواستند

گفت: بُد فضل خدای دادگر
 چه حلالی خواست می باید ز من؟
 آنچه گفتندم ز بد، از صد یکیست
 کس چه میداند ز من؟ جز اندکی
 من همی دانم و آن ستار من
 اول، ابلیسی مرا استاد بود
 حق بدید آن جمله را نادیده کرد
 باز رحمت پوستین دوزیم کرد
 هر چه کردم جمله ناکرده گرفت
 همچو سرو و سوسنم، آزاد کرد
 نام من در نامه پاکان نوشت
 عفو کرد آنجملگی جرم و گناه
 آه کردم، چون رسن شد آه من
 آن رسن بگرفتم و بیرون شدم
 در بُن چاهی همی بودم اسیر
 از هوس در تنگنا بودم زبون *
 آفرینها بر تو بادا، ای خدا
 گر سر هر موی من یابد زبان
 میزنم نعره در این روضه و عیون

ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
 که منم مجرم تر اهل زمن
 بر من این کشف است، ار کس را شکست
 از هزاران جرم و بد فعلی، یکی
 جرمها و زشتی کردار من
 بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
 تا نگردم در فضیحت روی زرد
 توبه شیرین چو جان روزیم کرد
 طاعت ناورده، آورده گرفت
 همچو بخت و دولتم، دل شاد کرد
 دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت
 شد سفید آن نامه و روی سیاه
 گشت آویزان رسن در چاه من
 شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
 روز و شب اندر فغان و در نفیر
 در همه عالم نمی گنجم کنون
 ناگهان کردی مرا از غم جدا
 شکرهای تو نیاید در بیان
 خلق را یا لیت قومی یعلمون

۹۵. باز خواندن شاه زاده نصح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن

او و دفع گفتن و نرفتن

بعد از آن آمد کسی، کز مرحمت
 دختر شاهت همی خواند، بیا
 جز تو دلاکی نمی خواهد دلش
 گفت: رو، رو دست من بی کار شد
 رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت
 با دل خود گفت: کز حد رفت جرم
 من بمردم یک ره و باز آمدم
 توبه ای کردم حقیقت با خدا
 بعد آن محنت که را بار دگر

دختر سلطان ما میخواندت
 تا سرش شوئی کنون، ای پارسا
 که بمالد یا بشوید با گلش
 وین نصح تو کنون بیمار شد
 که مرا و الله، دست از کار رفت
 از دل من کی رود آن ترس و گرم؟
 من چشمدم تلخی مرگ و عدم
 نشکنم، تا جان شود از تن جدا
 پا رود سوی خطر؟ الا که خر

۹۶. در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد، که من جرّب المجربّ حلت به الندامة چون توبه او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد، چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشک تر بود،

نعوذ بالله

پُشت ریش، اِشکم تهی، تن لاغری
روز تا شب بی نوا و بی پناه
روز و شب خر بُد در آن کور و کبود
شیری آنجا بود و، صیدش پیشه بود
خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
بی نوا ماندند، دد از چاشت خوار
شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
مر خری را بهر من صیاد شو
رو فسونش خوان، فریبانش، بیار
ز آن فسون هایی که میدانی بگو
پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
من سبب باشم شما را در نوا
نرم گردان، زودتر اینجا کِشش

گازری بود و، مر او را یک خری
در میان سنگلاخی بی گیاه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار
زانکه، باقی خوار شیر ایشان بُدند
شیر یک روباه را فرمود رو
گر خری یابی به گرد مرغزار
یا خری، یا گاو بهر من بجو
چون بیابم قوتی از لحم خر
اندکی من میخورم، باقی شما
از فسون و از سخنهای خوشش

۹۷. تشبیه کردن قطب، که عارفِ واصل است در اجری دادن خلق از قوتِ رحمت و مغفرت بر مراتبی که حش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددانِ باقی خوار ویند بر مراتبِ قرب ایشان به شیر، نه قرب مکانی بلکه قربِ صفتی، و تفصیل این بسیار است، و الله الهادی

باقیان، این خلق، باقی خوار او
تا قوی گردد، کند صیدِ وحوش
کز کفِ قطب است، چندین رزقِ خلق
این نگهدار از دل تو صید جوست
بسته عقل است تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود، در نوح نی
گردش افلاک گرد او بود
گر غلامِ خاص و بنده گشتی اش
گفت حق: ان تنصروا الله ینصروا
تا هزاران در عوض گیری تو بیش

قطب، شیر و، صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
چون برنجد، بی نوا مانند خلق
زانکه وجدِ خلق باقی خوار اوست
او چو عقل و، خلق چون اعضای تن
ضعفِ قطب از تن بود، از روح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند
یاری ده در مرّمه کشتی اش
یاریت در تو فزاید، نی در او
همچو روبه صید گیر و کن فدیش

روبهانه باشد آن صید مُرید
 مُرده پیش او کشی، زنده شود
 گفت روبه: شیر را خدمت کنم
 حيله و افسونگری کار من است
 از سر که جانب جو می شتافت
 پس سلام گرم کرد و پیش رفت
 گفت: چونی اندر این صحرای خشک؟
 گفت خر: گر در غمم، گر در ارم
 شکر گویم دوست را در خیر و شر
 چونکه قسام اوست، کفر آمد گله
 باز گفت: الصبر مفتاح الفرج
 راضیم من قسمت قسام را
 بهر مور از نعمت او خاص و عام
 مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
 خوان او سرتاسر عالم گرفت
 میخورند و هیچ کم ناید از آن
 باش راضی گر تویی دل زنده ای
 غیر حق، جمله عدو و، دوست اوست
 تا دهد دوغم، نخواهم انگبین
 شکر کن تا نایدت از بد بتر
 گنج بی مار و، گل بی خار نیست

مرده گیرد صید، کفتار مُرید
 چرک در پالیز روینده شود
 حيله ها سازم، ز عقلش بر کنم
 کار من دستان و از ره بردن است
 آن خر مسکین لاغر را بیافت
 پیش آن ساده دل درویش رفت
 در میان سنگ لاخ و جای خشک؟
 قسمتم حق کرد و من زآن شاکرم
 زانکه هست اندر قضا، از بد بتر
 صبر باید، صبر مفتاح الصله
 صابران را کی رسد جوز و حرج؟
 کو خداوند است، خاص و عام را
 میرساند روزی وحش و هوام
 مور و مار از نعمت او میچرند
 بر سر خوانش خلاق در شکفت
 کیست بی روزی؟ بگو اندر جهان
 کاو رساند روزی هر بنده ای
 با عدو از دوست شکوه کی نکوست؟
 زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
 ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
 شادی بی غم در این بازار نیست

۹۸. دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه
 آنکه تمنا نباید بُردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد گونه رنجی، چون لذت مغفرت بود، همه
 شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری، با آن رنجی قرین است که آن را
 نمی بینی، چنانکه از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یک دام مانده ای تمنی

میبری که کاشکی با آن دانه ها رفتمی، پنداری که آن دانه ها بی دام است

در نصیحت گفت روزی: کای پسر
 گشته از محنت دو تا، چون چنبری
 عاشق و جویان روز مرگ خویش
 در عقب زخمی ز سیخ آهنی
 کاشنای صاحب خر بود مرد

یک حکایت یاد دارم از پدر
 بود سقائی، مر او را یک خری
 پشتش از بار گران ده جای ریش
 جو کجا؟ از گاه خشک او سیر نی
 میر آخور دید او را رحم کرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال
گفت: کز درویشی و تقصیر من
گفت: بسپارش به من تو روز چند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید
زیر پاشان زوفته و آبی زده
خارش و مالش مر اسبان را بدید
نی که مخلوق توام؟ گیرم خرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم
حال این اسبان چنین خوش با نوا
ناگهان آوازه پیکار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو
از غزا باز آمدند آن تازیان
پایه‌اشان بسته محکم با نوار
می شکافیدند تنه‌اشان به نیش
آن خر آن را دید، پس گفت: ای خدا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت

کز چه این خر شد دو تا همچون هلال؟
که نمی یابد خود این بسته دهن
تا شود در آخور شه زورمند
در میان آخور سلطانش بست
با نوا و فربه و خوب و جدید
که به وقت و، جو به هنگام آمده
پوز بالا کرد کای رب مجید
از چه زار و، پشت ریش و لاغرم؟
آرزومندم به مُردن دم به دم
من چه مخصوصم به تعذیب و بلا؟
تازیان را وقت زین و کار شد
رفت پیکانها در ایشان، سو به سو
اندر آخر جمله افتاده ستان
نعل بندان ایستاده بر قطار
تا برون آرند پیکانها ز ریش
من به فقر و عافیت دادم رضا
هر که خواهد عافیت، دنیا بهشت

۹۹. جواب دادن روباه خر را

گفته روبه: جستن رزق حلال
عالم اسباب و، رزق بی سبب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر
گفت پیغمبر: که بر رزق، ای فتا
جنبش و، آمد شد ما، و اکتساب
بی کلید این در گشادن راه نیست
گر تو بشینی به چاهی اندرون

فرض باشد از برای امتثال
می نیاید، پس مهم باشد طلب
تا نباید غضب کردن همچو نمر
در فرو بسته ست و، بر در قفلها
هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی طلب، نان سنت الله نیست
رزق کی آید برت؟ ای ذوفنون

۱۰۰. جواب دادن خر روباه را که امر است به اکتساب و رضا به قسمت ترک کسب نیست

گفت خر: ضعف توکل باشد آن
هر که جوید پادشاهی و ظفر
دام و دد جمله شده اکال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد

ور نه بدهد نان، کسی کاو داد جان
کم نیاید لقمه نان، ای پسر
نه پی کسب اند و نی حامل رزق
قسمت هر یک به پیشش می نهد

رزق آید پیش هر که صبر جُست رنج کوششها ز بی صبری توست

۱۰۱. جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه: آن توکل نادر است کم کسی اندر توکل ماهر است
گردد نادر گشتن از نادانی است هر کسی را کی ره سلطانی است؟
چون قناعت را پیمبر گنج گفت هر کسی را کی رسد گنج نهفت؟
حدّ خود بشناس و بر بالا مپر تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما چون نداری در توکل صبرها

۱۰۲. باز جواب خر روباه را

گفت: این معکوس میگوئی، بدان شور و شر، از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد وز حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ کسب مردم نیست این باران و میغ
و آنچه آنکه عاشقی بر رزق زار هست عاشق، رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی، بیاید بر درت ور تو بشتابی دهد دردِ سرت

۱۰۳. در تقریر معنی توکل، حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و

از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بُن کوهی مهجور، سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل

کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا بینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی که یقین آید به جان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت در بیابان نزد کوهی خُفت تفت
که بینم رزق چون آید به من تا قوی گردد مرا در رزق، ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید سوی کوه، آن ممتحن را خفته دید
گفت: این مرد آن طرف چون است عور در بیابان، از ره و از شهر دور
ای عجب! مُرده است یا زنده است او می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند قاصدا، چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجیبید و نجانباید سر وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند: این ضعیف بی مراد از مجاعت سکنه اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصدا، مرد دندان سخت کرد تا بداند صدق آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست وز مجاعت هالکِ مرگ و فناست

بسته دندانهاش را بشکافتند
 میفشردند اندر آن نان پاره ها
 راز میدانی و نازی میکنی
 رازق است الله بر جان و تنم
 رزق سوی صابران خود میرود
 حرص آوردن چه باشد؟ از خری
 گفت: کردم امتحان رزق، من
 هست حق و نیست در وی هیچ ریب

کارد آوردند و قوم اِشتافتند
 ریختند اندر دهانش شوربا
 گفت: ای دل، گر چه خود تن میزنی
 گفت دل: دانم ، به قاصد میکنم
 امتحان زین بیشتر خود چون بود؟
 تا بدانی واز توکل نگذری
 بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن
 هر چه گفتست آن رسول پاک جیب

۱۰۴. باز جواب روباه، خر را، و تحریض کردن به کسب

دستها در کسب زن، جهد المقل
 مکسبی کن، یاری یاری بکن
 یاری یاران دیگر میکند
 هم دروگر، هم سقا، هم حایکی
 هر کسی کاری گریند ز افتقار
 راه سنت، کار و مکسب کردنیست

گفت روبه: این حکایتها بهل
 دست دادست خدا، کاری بکن
 هر که او در مکسبی پا مینهد
 زانکه جمله کسب ناید از یکی
 چون به انبازی است عالم برقرار
 طبل خواری در میانه شرط نیست

۱۰۵. جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل، که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن توکل است، و توکل کسبی است که به هیچ

کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

می ندانم در دو عالم مکسبی
 تا کِشد شکر خدا رزق و مزید
 زآنکه در هر کسب دستت بر خداست
 وین دعا هست از توکل در سرآر
 فارغی از نقص ریع و از خراج
 مانده گشتند از سؤال و از جواب
 نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
 احمقی باشد، جهان حق، فراخ
 میچر آنجا، سبزه گرد جوئیبار
 سبزه رسته اندر آنجا تا میان
 اشتر اندر سبزه ناپیدا بود
 اندر آن حیوان مُرفه در امان

گفت خر: به از توکل بر ربی
 کسب شکرش را نمی دانم ندید
 خود توکل بهترین کسبهاست
 کای خدا کار مرا تو راست آر
 در توکل هیچ نبود احتیاج
 بخششان بسیار شد اندر خطاب
 بعد از آن گفتش: بدان در مهلکه
 صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ
 نقل کن ز اینجا به سوی مرغزار
 مرغزاری سبز مانند جنان
 خرم آن حیوان که او آنجا رود
 هر طرف در وی یکی چشمه روان

از خری او را نمی گفت: ای لعین
 کو نشاط و فربهی و فرّ تو؟
 شرح روضه گر دروغ و زور نیست
 این گدا چشمی و این نادیدگی
 چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟
 گر تو میآئی ز گلزار جان
 ز آنچه میگویی و شرحش میکنی

چون تو زآنجائی، چرا زاری چنین؟
 چیست این لاغر تن مضطر تو؟
 پس چرا چشمت از او مخمور نیست؟
 از گدائی توست نز بیگلربگی
 گر تو ناف آهوئی، کو بوی مشک؟
 دسته گل کو از برای ارمغان؟
 چه نشانه در تو ماند؟ ای سنی

۱۰۶. مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اُشتر را که: هی
 گفت: از حمام گرم کوی تو
 مار موسی دید فرعون عنود
 زیرکان گفتند: بایستی که این
 معجزه، گر ازدها، گر مار بُد
 ربّ اعلیٰ، گر وی است اندر جلوس
 نفس تو تا مست نُقل است و نبید
 که علامات است ز آن دیدار نور
 مرغ چون بر آب شوری می تند
 بلکه تقلید است آن ایمان او
 پس خطر باشد مُقلد را عظیم
 چون ببیند نور حق ایمن شود
 تا کف دریا نیاید سوی خاک
 خاکی است آن کف، غریب است اندر آب
 چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
 گر چه با روباه خر اسرار گفت
 آب را بستود و، او تایق نبود
 از منافق، عذر ردّ آمد، نه خوب
 بوی سیبش هست، جزو سیب نی
 حملاً زن در میان کارزار
 گر چه می بینی چو شیر اندر صفش
 وای آنکه عقل او ماده بود

از کجا میآئی؟ ای اقبال پی
 گفت: خود پیداست از زانوی تو
 مهلتی میخواست، نرمی مینمود
 تندتر گشتی چو هست او ربّ دین
 نخوت و خشم خدائی اش چه شد؟
 بهر یک گرمی، چی است این چاپلوس؟
 دان که روحت خوشه غیبی ندید
 التجافی مِنْكَ عَن دار الغرور
 آب شیرین را ندیدست او مدد
 روی ایمان را ندیده جان او
 از ره و، ره زن، ز شیطان رجیم
 ز اضطرابات شک او ساکن شود
 کاصل او آمد، بود در اصطکاک
 در غریبی چاره نبود ز اضطراب
 دیو را بر وی دگر دستی نماند
 سرسری گفت و مقلدوار گفت
 رُخ درید و جامه، او عاشق نبود
 زانکه در لب بود آن، نی در قلوب
 بو در او جز از پی آسیب نی
 نشکند صف، بلکه گردد کار زار
 تیغ بگرفته، همی لرزد کفش
 نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آنکس که عقلش نر بود
 عقل جزوی اش نر و غالب بود
 حمله ماده به صورت هم جریست
 وصف حیوانی بود بر زن فزون
 رنگ و بوی سبزه زارآن خر شنید
 تشنه محتاج مطر شد، و ابر نی
 اسپر آهن بود صبر، ای پدر
 صد دلیل آرد مقلد در بیان
 مشک آلود است، اما مشک نیست
 تا که پشکی مشک گردد، ای مرید
 که نباید خورد و جو همچون خران
 رو به صحرای ختن با آن نفر
 معده را خو کن بدان ریحان و گل
 خوی معده زین که و جو باز کن
 معده تن سوی کهدان می کشد
 هر که گاه و جو خورد قربان شود
 نیم تو مشک است و نیم پُشک بین
 آن مقلد، صد دلیل و صد بیان
 جان او خالی از آن گفتار او
 چونکه گوینده ندارد جان و فر
 می کند گستاخ مردم را به راه
 گر حدیثش نیز هم با فر بود

جز سوی خسران نباشد نقل او
 نفس زشتش ماده و مضطر بود
 نفس انثی را خرد سالب بود
 آفت او، همچو آن خر، از خریست
 زانکه سوی رنگ و بو دارد رُکون
 جمله حجتها ز طبع او رمید
 نفس را جوع البقر شد، صبر نی
 حق نبشته بر سپر "جاء الظفر"
 از قیاسی گوید آن را، نر عیان
 بوی مشک استش، ولی جز پشک نیست
 سالها باید در آن روضه چرید
 آهوانه در ختن چر، ارغوان
 جز قرنفل، یاسمن، یا گل مچر
 تا بیابی حکمت و قوت رُسل
 خوردن ریحان و گل آغاز کن
 معده دل سوی ریحان می کشد
 هر که نور حق خورد قرآن شود
 هین میفزا پشک، افزا مشک چین
 در زبان آرد، ندارد هیچ جان
 کله اش بی مغز زآن اسرار او
 گفت او را کی بود برگ و ثمر؟
 او به جان لرزان تر است از برگ گاه
 در حدیثش لرزه هم مضمهر بود

۱۰۷. فرق میان دعوت شیخ کامل واصل، و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر خود

بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند
 جهد کن تا مست و نورانی شوی
 هر چه در دوشاب جوشیده شود
 از گزر، و ز سیب و به، و ز گردکان
 علم چون در نور حق فر غرده شد
 هر چه گوئی، باشد آن هم نورناک

پاسخش هم نور را همره کند
 تا حدیث را شود نورش روی
 در عقیده طعم دوشابش بود
 لذت دوشاب یابی تو از آن
 پس ز علمت نور یابد قوم گلد
 کاسمان هرگز نبارد غیر پاک

ناودان بارش کند، نبود بکار	آسمان شو، ابر شو، باران ببار
آب اندر ابر و دریا فطرتیست	آب اندر ناودان عاریتیست
وحی و مکشوف است ابر و آسمان	فکر و اندیشه ست مثل ناودان
ناودان، همسایه در جنگ آورد	آب باران، باغ صد رنگ آورد
تا چه سان از راه رفت آن خر، نگر	باز گردم سوی آن روباه و خر

۱۰۸. زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خر، دو سه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بُد، فریب او بخورد
طنطنه ادراک و بینایی نداشت	دمدمه روبه بر او سخته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبونش کرد با پانصد دلیل

۱۰۹. حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه: که این خنجر از بهر چیست؟ گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد، شکمش بشکافم. لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و می گفت: الحمد لله که من با تو بد نمی اندیشم. بیت من بیت نیست اقلیم است --- هزل من هزل نیست تعلیم است. **إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا، أَي فَمَا فَوْقَهَا فِي تَغْيِيرِ النَّفُوسِ بِالْإِنْكَارِ، مَاذَا أَرَادَ اللَّهُ بِهَذَا مَثَلًا، وَ أَنْكَه جَوَابٌ فَرَمَايِدُ كَهَ إِينِ خَوَاسْتِمُ "يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"**، که هر فتنه همچون میزانت بسیار از او سرخ رو شوند و بسیار بی مراد گردند، و لو تا ملت فيه قليلاً وجدت من نتایجہ الشریفه کثیرا فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده ای را لوطی در خانه بُرد
بر میانش خنجری دید آن لعین
گفت: آنکه با من ار یک بدمنش
گفت لوطی: حمد لله را که من
چونکه مردی نیست، خنجرها چه سود؟
از علی میراث داری ذو الفقار
گر فسونی یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکستی گیرم، ابراهیم وار
گر دلیلت هست، اندر فعل آر
آن دلیلی کو تو را مانع شود
خائفان راه را کردی دلیر
بر همه درس توکل میکنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه

سر نگون افکند و در وی میفشرد
پس بگفت: اندر میانست چیست این؟
بد بیندیشد، بدم اشکمش
بد نیندیشیده ام با تو به فن
چون نباشد دل، ندارد سود خود
بازوی شیر خدا هست بیار
کو لب و دندان عیسی؟ ای قبیح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
کو بُت تن را فدای کردن به نار؟
تیغ چوبین را بدو کن ذو الفقار
از عمل آن نعمتِ صانع شود
از همه لرزان تری تو زیر زیر
در هوا تو پشه را رگ میزنی
بر دروغ ریش تو، کیرت گواه

چون ز نامردی، دل آکنده بود
 توبه ای کن، اشک باران، چون مطر
 داروی مردی بخور اندر عمل
 داروی مردی کن و عنین مپوی
 معده را بگذار و، سوی دل خرام
 رستمی گر بایدت خنجر بگیر
 رستمی گر مایلی خوشن بپوش
 یک دو گامی رو، تکلف ساز خوش
 بر سر میدان چو مردان پایدار
 تا کی از جامه زنان، همچون زنان

ریش و سببت، موجب خنده بود
 ریش و سببت را ز خنده باز خر
 تا شوی خورشیدِ گرم، اندر حمل
 تا بروی آیند صد گون خوب روی
 تا که بی پرده ز حق آید سلام
 و ر به حیزی مایلی، چادر بگیر
 و ر به حیزی راغبی، رو کون فروش
 تا تو را عشقش کِشد اندر برش
 تا نگردی مبتلا در پای دار
 در صفِ مردان در، همچون سنان

۱۱۰. غالب شدن مکر روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حيله پای خود فشرد
 مُطرب آن خانقه کو تا که تفت
 چونکه خرگوشی بُردِ شیری به چاه
 گوش را بر بند و، افسونها مَحَوْر
 آن فسون خوشتر از حلوی او
 حُم های خسروانی پُر ز می
 عاشق می باشد آن جان بعید
 آب شیرین چون نیند مرغِ کور
 موسی جان سینه را سینا کند
 خسرو شیرین جان مهمان شدست
 یوسفان غیب لشکر میکشند
 اشتران مصر را رو سوی ما
 شهر ما فردا پُر از شکر شود
 در شکر غلطید، ای حلوائیان
 نیشکر کوید، کار این است و بس
 یک تُرُش در شهر ما اکنون نماند
 نقل بر نُقل است و، می بر می، هلا
 سرکه نه ساله شیرین میشود
 آفتاب اندر فلک دستک زنان
 چشمها مخمور شد از سبزه زار

ریش خر بگرفت و پیش شیر برد
 دف زند که "خر برفت و خر برفت"
 چون نیارد روبهی خر تا گیاه؟
 جز فسون آن ولی دادگر
 زآنکه صد حلواست خاکِ پای او
 مایه بُرده از دم لبهای وی
 کاو می لبهای لعلش را ندید
 چون نگردد گردِ چشمه آبِ شور؟
 طوطیان کور را بینا کند
 لاجرم در شهر، قند ارزان شدست
 تنگهای قندِ مصری میرسند
 بشنوید ای طوطیان بانگِ درا
 شکر ارزان است، ارزان تر شود
 همچو طوطی، کوری صفرائیان
 جان بر افشانید، یار این است و بس
 چونکه شیرین خسروان را بر نشاند
 بر مناره رو بزبانگِ صلا
 سنگِ مرمر، لعل زرین میشود
 ذره ها، چون عاشقان، بازی کنان
 گل شکوفه میکند بر شاخسار

روح شد منصور، انا الحق میزند
عشرت از سر گیر، خوش خوش، شادمان
دفع چشم بد سپندانی بسوز
تا بیابی در جهان جان مُراد
گو بیر، تو خر باش و غم مخور

چشم دولت سحر مطلق میکند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان
آتشی اندر دل خود بر فروز
تو به حال خویشتن میباش شاد
گر خری را میرد روبه ز سر

۱۱۱. حکایت آن شخص که از ترس، خویش را به خانه ای افکند، روی زرد چون زعفران، لبها کبود چون نیل، دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که: خیر است، چه واقعه است؟ گفت: بیرون خر میگیرند بسخره، گفت: مبارک خر میگیرند، تو خر نیستی چه می ترسی؟ گفت: سخت به جدّ میگیرند، تمییز برخاسته است، امروز ترسم که مرا خر گیرند.

زرد روی و، لب کبود و، رنگ ریخت
که همی لرزد تو را، چون پیر، دست
رنگ و رخساره بگو، چون ریختی؟
خر همی گیرند مردم از برون
چون نه ای خر، رو تو را زین چیست غم؟
گر خرم گیرند هم، نبود شکفت
جدّ جد، تمییز هم برخاسته ست
صاحب خر را به جای خر برند
هست تمییزش، سمیع است و بصیر
خر نه ای، ای عیسی دوران، مترس
حاش لله که مقامت آخور است
گر چه بهر مصلحت در آخوری
نی هر آنکو اندر آخور شد خر است
هر که او را خر بگوید، خر بود
از گلستان گوی و از گلهای تر
وز شراب و شاهدان بی حسیب
هم نگون اشکم هم آسان میچرند
گوهرش گوینده و بینش وراست
بیضه ها زرین و سیمین میکنند
پایه پایه، تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
ملک با پهنا و بی پایان و سر

آن یکی در خانه ای ناگه گریخت
صاحب خانه بگفتش: خیر هست
واقعه چون است؟ چون بگریختی؟
گفت: بهر سخره شاه حرون
گفت: میگیرند خر، ای جان عم
گفت: بس جدّند و گرم اندر گرفت
بهر خر گیری بر آوردند دست
چونکه بی تمییزان مان سرورند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پُر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری
میر آخور دیگر و، خر دیگر است
میر آخور گرچه در آخور بود
چه در افتادیم در دنبال خر؟
از انار و، از ترنج و، شاخ سیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند
یا از آن دریا که موجش گوهر است
یا از آن مرغان که گل چین میکنند
نردبانهاست پنهان در جهان
هر مگره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر

این در آن حیران که: او از چیست خوش؟
 صحن ارض الله واسع آمده
 بر درختان شکر گویان برگ و شاخ
 بلبلان گرد شکوفه پر گره
 این سخن پایان ندارد، کن رجوع

و آن در این خیره که حیرت چیست
 هر درختی از زمینی سر زده
 که زهی مُلک و، زهی عرصه فراخ
 که از آنچه میخوری، ما را بده
 سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

۱۱۲. بُردنِ روباهِ خر را پیشِ شیر و جستنِ خر از شیر، و عتاب کردنِ روباه با شیر که هنوز خر

دور بود شتاب کردی، و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگر باره اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج بُرد
 دور بود از شیر و، آن شیر از نبرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر هول
 خر ز دورش دید و برگشت و گریخت
 گفت روبه شیر را: ای شاه ما
 تا به نزدیک تو آید آن غوی
 مکر شیطان است تعجیل و شتاب
 دور بود و حمله ای دید و گریخت
 گفت: من پنداشتم بر جاست زور
 لیک گفتم: زور من بر جا بود
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت
 گر توانی، بار دیگر از خرد
 منت بسیار دارم از تو من
 گر خدا روزی کند آن خر مرا
 گفت: آری، گر خدا یاری دهد
 پس فراموشش شود هولی که دید
 لیک، چون آرم من او را، تو متاز
 گفت: آری، تجربه کردم که من
 تا به نزدیکم نیاید خر تمام
 رفت روبه، گفت: ای شه همتی
 توبه ها کرده است خر با کردگار
 توبه او را به فن بر هم زینم
 کله خر، گوی فرزندان ماست
 عقل کان باشد ز دوران زحل

تا مُکند شیرش به حمله خرد و مُرد
 تا به نزدیک آمدن صبری نکرد
 خود نبودش قوت و امکان حول
 تا به پای کوه تازان نعل ریخت
 چون نکردی صبر در وقتِ وگا؟
 تا به اندک حمله ای غالب شوی
 لطفِ رحمان است صبر و احتساب
 ضعفِ تو ظاهر شد و، آب تو ریخت
 خود بُدم از ضعفِ خود نادان و کور
 نی که در من ضعفِ دست و پا بود
 صبر و عقلم از تجوعِ یاوه گشت
 باز آوردن مَر او را مسترد
 جهد کن، باشد بیاری اش به فن
 بعد از آن بس صیدها بخشم تو را
 بر دل او از عمی مَهری نهد
 از خری او نباشد این بعید
 تا به بادش ندهی از تعجیل باز
 سخت رنجورم، مخلخل گشته تن
 من نجنبم، خفته باشم بر قوام
 تا بپوشد عقل او را غفلتی
 کاو نگرده غره هر نابکار
 ما عدو عقل و عهدِ روشنیم
 فکرتش بازیچه دستان ماست
 پیش عقل ما ندارد آن محل

ما ز دادِ کردگارِ لطفِ خو
 علمِ عندِ اللهِ مقصدهای ماست
 ربّی الاعلیٰ از آن بر میزینیم
 بشکند صد تجربه زین دمدمه
 در رسد شومی اِشکستش در او

از عطارد، وز زُحَل دانا شد او
 عَلَّمَ الانسانَ خمِ طغرای ماست
 تربیۀ آن آفتابِ روشنیم
 تجربه، گر دارد او با این همه
 یو که توبه بشکند آن سست خو

۱۱۳. در بیان آن که نقضِ عهد و توبه موجب بلا بود، بلکه باعثِ مسخ است، چنانکه در حقِ اصحابِ سبت و در حقِ اصحابِ مائدهٔ عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمْ الْقِرَدَةَ وَالْخَنَازِيرَ، و اندر این امت مسخِ دل باشد و به قیامت تن را صورتِ دل دهند

موجب لعنت بود در انتها
 موجب مسخ آمد و، اهلاک و مقت
 چونکه عهد خود شکستند از نبرد
 لیک مسخِ دل بود، ای ذو الفطن
 از دل بوزینه شد خوار آن گِلش
 خوار کی بودی ز صورت آن حمار؟
 هیچ بودی منقصت ز آن صورتش؟
 تا ببیند خلق ظاهر کبت را
 گشته از توبه شکستن، خوک و خر

نقض میثاق و شکستِ توبه ها
 نقضِ عهد و توبهٔ اصحابِ سبت
 پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
 اندر این امت بُد مسخِ بدن
 چون دل بوزینه گردد آن دلش
 گر هنر بودی دلش را ز اختار
 آن سگِ اصحابِ خوش بُد سیرتش
 مسخ صورت بود اهلِ سبت را
 از ره سِرِّ، صد هزارانِ دگر

۱۱۴. دوّم بار آمدنِ روباه برِ آن خرِ گریخته تا باز بفریبش

گفت خر: از چون تو یاری، الحذر
 که به پیش ازدها بُردی مرا؟
 که مرا باشیر کردی پنجه زن؟
 غیرِ خبثِ جوهر تو؟ ای عنود
 نارسیده از وی او را آفتی
 نارسیده زحمتش از ما و کاست
 از هلاکِ آدمی در خُرْمیست
 خو و طبعِ زشت خود را کی هلد؟
 هست سوی ظلم و عدوانِ جاذبی
 کاندر اندازد تو را اندر چهی
 تا در اندازد به حوضت سرِ نگون
 اندر افکند، آن لعین، در شور و شر

پس بیامد زود روبه نزد خر
 ناجوانمردا، چه کردم من تو را؟
 ناجوانمردا، چه کردم با تو من؟
 موجبِ کینِ تو با جانم چه بود؟
 همچو کژدم، کاو گرد پای فتی
 یا چو دیوی کاو عدوی جانِ ماست
 بلکه طبعاً خصمِ جانِ آدمیست
 از پی هر آدمی او نگسلد
 زانکه خبثِ ذاتِ او بیِ موجبی
 هر زمان خواند تو را تا خرگهی
 که فلان جا حوضِ آب است و عیون
 آدمی را با هزارانِ کرّ و فر

آدمی را با همه وحی و نذیر
 بیگناهی، بی گزندِ سابقه
 کی رسید او را ز مردم زشتی؟
 گفت روبه: آن طلسمِ سحر بود
 و نه من از تو به تن مسکین ترم
 گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی
 یک جهان بینوا پُر پیل و ارج
 من تو را خود خواستم گفتن به درس
 لیک رفت از یاد، علم آموزیت
 دیدمت در جوع کلب و بی نوا
 و نه با تو گفتمی شرحِ طلسم
 شد فراموش آنکه گویم مر تو را

اندر افکند، آن لعین، بُردش به بیر
 کی رسید او را ز آدم ناحقی؟
 کاو دمام آردم از غم پشته ای
 که تو را در چشم، آن شیری نمود
 چون شب و روز اندر آنجا میچرم؟
 هر شکم خواری بدانجا تاختی
 بی طلسمی کی بماندی سبز مرج؟
 کاینچنین شکلی اگر بینی، مترس
 که بُدم مستغرقِ دل سوزیت
 می شناختم که آئی تا دوا
 کآن خیالی می نماید، نیست جسم
 حال آن شکلِ مهیبِ دلربا

۱۱۵. جواب گفتنِ خر روباه را

گفت خر: رو هین ز پیشم، ای عدو
 آن خدائی که تو را بد بخت کرد
 با کدامین روی میآئی به من؟
 رفته ای در خون و جانم آشکار
 تا بدیدم روی عزرائیل را
 گر چه من ننگِ خرانم یا خرم
 آنچه من دیدم ز هولِ بی امان
 بی دل و جان، از نهیبِ آن شکوه
 بسته شد پایم در آن دم از نهیب
 عهد کردم با خدا: کای ذوالمنن
 تا نوشم وسوسه کس بعد از این
 حق گشاده کرد آن دم، پای من
 و نه اندر من رسیدی شیرِ نر
 باز بفرستادت آن شیرِ عرین
 حق ذاتِ پاکِ الله الصمد
 مارِ بد جانی ستاند از سلیم
 مارِ بد زخم ار زند بر جان زند
 از قرین، بی قول و گفت و گویِ او

تا نینم روی تو، ای زشت رو
 روی زشتت را کریه و سخت کرد
 این چنین سغری ندارد کرگدن
 که "تو را من رهبرم در مرغزار"
 باز آوردی فن و تسویل را
 جان ورم، جان دارم، این را کی خرم؟
 طفل دیدی، پیر گشتی در زمان
 سر نگون خود را در افکندم ز کوه
 چون بدیدم آن عذابِ بی حجیب
 بر گشا زین بستگی تو پای من
 عهد کردم، نذر کردم، ای معین
 ز آن دعا و، زاری و، هیهای من
 چون بُدی در زیرِ پنجه شیر، خر؟
 سوی من، از مکر، ای بشس القرین
 که بود به، مارِ بد، از یارِ بد
 یارِ بد آرد سوی نارِ مقیم
 یارِ بد بر جان و بر ایمان زند
 خو بدزدد دل نهان از خویِ او

چونکه او افکند بر تو سایه را
عقل تو گر ازدهائی گشت مست
دیده عقلت بدو بیرون جهد
در جهان نبود بتر از یار بد

دزد آن بیمایه از تو مایه را
یار بد آنرا زمرّد دان که هست
طعن اوت، اندر کف طاعون نهد
مین مرا عین یقین گشتست خود

۱۱۶. پاسخ دادن روباه خر را دیگر بار

گفت روبه: صاف ما را دُرد نیست
این همه وهم تو است، ای ساده دل
از خیال زشت خود منگر به من
ظن نیکو بر بر اخوان صفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید
مُشفقی گر کرد جور و امتحان
خاصه من بد رگ نبودم، زشت قسم
ور بُدی بد آن سگالش قدر را
عالم وهم و خیال و طبع و بیم
نقشهای این خیال نقش بند
گفت: هذا رَبِّي، ابراهیم راد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت
عالم وهم و خیال و چشم بند
تا که "هذا رَبِّي" آمد قال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
عقل ثابت تر ز که را وهم بین
کوهها را هست زین طوفان فضوح
زین خیال ره زن راه یقین
مرد ایقان رست از وهم و خیال
و آنکه را نور عمر نبود سند
صد هزاران کشتی با هول و سهم
کمترین فرعون چُیست فیلسوف
کس نداند روسبی زن کیست آن
چون تو را وهم تو دارد خیره سر
عاجزم من از منی خویشتن
از من و ما هر که این در میزند

لیک، تخیلاتِ وهمی خُرد نیست
ور نه با تو، نه غشی دارم، نه غل
بر مُحبان، از چه داری سوء ظن؟
گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
صد هزاران یار را از هم بُرید
عقل می باید که نبود بد گمان
آنچه دیدی بد بُد، بود آن طلسم
عفو فرمایند از یاران خطا
هست رهرو را یکی سدّ عظیم
چون خلیلی را که که بُد، شد گزند
چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
آن کسی که گوهر تأویل سفت
آنچنان که را ز جای خویش کند
خریط و خر را چه باشد حال او؟
در بحار وهم و گرداب خیال
گرچه فرمودست گفتن آن امین
کو امانی جز که در کشتی نوح؟
گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
موی ابرو را نمیگوید هلال
موی ابروی کژی راهش زند
تخته تخته گشته در دریای وهم
ماه او در برج وهمی در خسوف
وآنکه داند نبودش بر خود گمان
از چه گردی گردِ وهم آن دگر
چه نشینی پُر منی تو پیش من؟
عاشق خویش است و بر لا می تند

تا شوم من گوی آن خوش صولجان
یار جمله شد چو خود را نیست دوست
زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

بی من و مائی همی جویم به جان
هر که بی من شد، همه من ها در اوست
آینه بی نقش شد یابد بها

۱۱۷. حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس الله سرّه و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

بُد محمد نام و، کنیت سر رزی
هفت سال او دایم اندر مطلبی
لیک مقصودش جمال شاه بود
گفت: بنما، یا فتادم من به زیر
ور فرو افتی نمیری، نکشمت
در میان عمق آبی اوفتاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشش باژگونه گشته بود
"ان فی موتی حیاتی" میزدی
با هلاکِ جانِ خود یکدل شده
نرگس و نسرين عدوی جان او
طرفه بانگی از ورای سرّ و جهر
چه کنم در شهر از خدمت؟ بگو
خویش را سازی تو چون عباس دبس
پس به درویشان مسکین میرسان
گفت: سمعا طاعة ای جان پناه
بُد میان زاهد و ربّ الوری
در مقالات آن همه مذکور شد
تا ننوشد هر خسی اسرار را

زاهدی، در غزنی، از دانش مزی
بود افطارش سر رز هر شبی
بس عجائب دید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت: نامد نوبت آن مکرمت
او فرو افکند خود را از و داد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد
کاین حیات او را چو مرگی مینمود
موت را از غیب میکرد او کدی
موت را چون زندگی قابل شده
سیف و خنجر، چون علی، ریحان او
بانگ آمد: رو ز صحرا سوی شهر
گفت: ای دانای رازم مو به مو
گفت: خدمت آنکه بهر ذلّ نفس
مدتی از اغنیا زر می ستان
خدمت این است، تا یک چند گاه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پُر نور شد
لیک کوتاه کردم آن گفتار را

۱۱۸. آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن او به اشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقرا.

هر که را جان ز عز لیک است نامه بر نامه، پیک بر پیک است.

چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر
از فرح خلقی به استقبال رفت
شهر غزنین گشت از رویش مُنیر
او در آمد از ره دزدیده تفت

جمله اعیان و مهان برخاستند
گفت: من از خود نمائی نامدم
نیستم در عزمِ قال و قیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
در گدائی لفظ نادر ناورم
تا شوم غرقِ مذلت من تمام
امر حق جان است و، من آن را تبع
چون طمع خواهد ز من سلطانِ دین
او مذلت خواست، کی عزت تنم؟
بعد از این کدیه و مذلت جان من
شیخ در میگشت و زنبیلی به دست
برتر از کرسی و عرش اسرار او
انیا هر یک همین فن میزنند
أَقْرَضُوا الله، أَقْرَضُوا الله، میزنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز
کان گدائی که به جدّ میکرد او
ور بکردی نیز از بهر گلو
در حق او خورد، نان و شهد و شیر
نور می نوشد، مگو نان میخورد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع
نان خوری را گفت حق: لا تسرفوا
آن گلوی ابتلا بُد و آن کلوا
امر و فرمان بود، نی حرص و طمع
گر بگوید کیمیا، مس را بده
آن گدائی که بجدّ میکرد او
گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا: خالقا، من عاشقم
هشت جنت گر در آرم در نظر
مؤمنی باشم سلامت جوی من
عاشقی، کز عشق یزدان خورد قوت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن
عاشق عشق خدا، وآنگاه مُرد؟

قصرها از بهر او آراستند
جز به خواری و گدائی نامدم
در به در گردم به کف زنبیل من
که گدا باشم، گدا باشم، گدا
جز طریق نر گدایان نسپرم
تا سقطها بشنوم از خاص و عام
او طمع فرمود ذلّ من قنع
خاک بر فرق قناعت بعد از این
او گدائی خواست، کی میری کنم؟
بیست عباس اند در انبان من
"شیء الله" خواجه، توفیقیت هست؟
شیء الله، شیء الله، کار او
خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
بازگون بر "انصروا الله" می تنند
بر فلک، صد در، برای شیخ باز
بهر یزدان بود، نی بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو
به ز چله، وز سه روزه صد فقیر
لاله میکارد، به صورت میچرد
نور افزایش ز خوردش بهر جمع
نور خوردن را نگفته ست "اکتفوا"
فارغ از اسراف و، ایمن از غلو
آن چنان جان، حرص را نبود تبع
تو به من، خود را طمع نبود فره
بود از آثار حکمتهای هو
عرضه کرده بود پیش شیخ حق
ور بجویم غیر تو، من فاسقم
ور کنم خدمت من از خوف سقر
زانکه این هر دو بود حظ بدن
صد بدن پیشش نیرزد تره توت
چیز دیگر گوی و، کم خوانش بدن
جبرئیل مومن، وآنگاه دزد؟

عاشق آن لیلی کور و کبود
 نزد او یکسان شده بُد خاک و زر
 شیر و گرگ و دَد از او واقف شده
 کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
 زهر دَد باشد شکر ریز خرد
 لحم عاشق را نیارد خورد دَد
 ور خورد خود فی المثل دام و دَدش
 هر چه جز عشق است شد ماکول عشق
 دانه ای، مَر مرغ را هرگز خورد؟
 بندگی کن تا شوی عاشق کعل
 بنده، آزادی طمع دارد ز جد
 بنده، دایم خلعت و ادرار جوست
 در نگنجد عشق در گفت و شنید
 قطره های بحر را نتوان شمرد
 این سخن پایان ندارد، ای فلان

مُلکِ عالم پیش او یک تره بود
 زر چه باشد؟ که بُد جان را خطر
 همچو خویشان گردد او جمع آمده
 پُر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک
 زانکه نیک نیک باشد ضد بد
 عشق معروف است پیش نیک و بد
 زهر گردد لحم عاشق، بُکشش
 دو جهان یک دانه پیش نول عشق
 کاهدان مَر اسب را هرگز چرد؟
 بندگی کسب است، آید در عمل
 عاشق آزادی نخواهد تا ابد
 خلعت عاشق، همه دیدار اوست
 عشق دریائست، قعرش ناپدید
 هفت دریا پیش آن بحر است خرد
 باز رو در قصه شیخ زمان

۱۱۹. در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو به کو
 عشق جوشد بحر را مانند دیگ
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 با محمد بود عشق پاک جفت
 منتهی در عشق، او چون بود فرد
 گر نبودی بهر عشق پاک را
 من بدان افراشم چرخ سنی
 منفعتهای دگر آید ز چرخ
 خاک را من خوار کردم یک سری
 خاک را دادیم سبزی و نوی
 با تو گویند این جبال راسیات
 گر چه آن معنیست، و این نقش، ای پسر
 غصه را با خار تشبیهی کنند
 آن دل قاسی که سنگش خواندند
 در تصور در نیاید عین آن

عشق آمد لا ابالی، اتقوا
 عشق ساید کوه را مانند ریگ
 عشق لرزاند زمین را از گراف
 بهر عشق او خدا "لولاک" گفت
 پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
 کی وجودی دادمی افلاک را؟
 تا علو عشق را فهمی کنی
 آن چو بیضه تابع آید، این چو فرخ
 تا ز ذل عاشقان بوئی بری
 تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 تا به فهم تو شود نزدیک تر
 آن نباشد، لیک تشبیهی کنند
 نامناسب بُد، مثالی راندند
 عیب بر تصویر نه، نفیش مدان

۱۲۰. رفتن آن شیخ به خانه امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیبی، و عتاب

کردن امیر او را بدان وقاحت، و عذر آوردن شیخ امیر را

بهر کدیه رفت در قصر امیر
خالق جان می بجوید تایی نان
عقل کلی را کند هم خیره سر
گویمت چیزی، منه نامم شحیح
تا کی و تا چند با رزق دو تو؟
که به روزی اندر آئی چار بار
من ندیدم نر گدا مانند تو
این چه عباسی زشت آورده ای؟
هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
ز آتشم آگه نه ای، چندین مجوش
اشکم نان خواره را بدریدی
در بیابان خورده ام من برگ رز
سبز گشته بود این رنگ تنم
سرسری در عاشقان کمتر نگر
علم هیئت را به جان دریافتند
گر چه شناسند حق المعرفه
بر گذشتند از همه اقران خود
شد چنین خورشید زیشان ناپدید
آفتابی چون از او رو در کشید؟
عاشقان را تو به چشم عشق بین
با تو نتوان گفت ایندم عذر خود
سینه های عاشقان کمتر خراش
حزم را مگذار و میکن احتیاط
این وسط را گیر در حزم، ای دخیل

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
در کفش زنبیل و "شیء الله" زنان
نعلهای بازگونه ست، ای پسر
چون امیرش دید، گفتش: ای وقیح
ای خس بی شرم، چند این جست و جو؟
این چه سگری و، چه روی است و، چه کار؟
کیست اینجا، شیخ، اندر بند تو؟
حرمت و آب گدایان برده ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس
گفت: امیرا، بنده فرمانم، خموش
بهر نان در خویش حرص ار دیدمی
هفت سال، از سوز عشق جسم پز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
زیرکان که موی را بشکافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه
لیک کوشیدند تا امکان خود
عشق، غیرت کرد و خود را در کشید
نور چشمی که به روز استاره دید
زین گذر کن، پند من بپذیر هین
وقت نازک گشته و جان در رصد
فهم کن، موقوف آن گفتن مباش
نی، گمانی برده ای تو زین نشاط
واجب است و، جایز است و، مستحیل

۱۲۱. گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن بعد

از گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن

اشک، غلطان بر رخ او، جای جای
عشق هر دم طرفه دیگری می پزد

این بگفت و، گریه در شد های های
صدق او هم بر ضمیر میر زد

چه عجب گر بر دل دانا زند؟
 بلکه بر دریای پُر اشکوه زد
 بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد
 گشته گریان، هم امیر و هم فقیر
 گفت میر او را که: خیز ای ارجمند
 گر چه استحقاق داری صد چنین
 بر گزین، خود هر دو عالم اندک است
 که به دست خویش چیزی بر گزین
 که کنم من این دخیلانه دخول
 مانع آن بُد که عطا صادق نبود
 شیخ را هر صدق می نامد به چشم
 که گدایانه برو چیزی بخواه
 ورنه از اموال بی پرواستیم

صدق عاشق، بر جمادی می تند
 صدق موسی، بر عصا و کوه زد
 صدق احمد بر جمال ماه زد
 رو به رو آورده هر دو در نفیر
 ساعتی بسیار چون بگریستند
 هر چه خواهی از خزانه بر گزین
 خانه آن توست، هر چت میل هست
 گفت: دستوری ندادندم چنین
 من ز خود نتوانم این کردن فضول
 این بهانه کرد و مهره در ربود
 گرچه صادق بود و، بی غل بود و خشم
 گفت: فرمانم چنین داده ست اله
 ما گدایانه از این در خواستیم

۱۲۲. اشارت آمدن از غیب به شیخ، که این دو سال به فرمان ما بستدی و دادی، بعد از این بده و مستان. دست در زیر حصیر میکن که آن را چون انبان ابو هریره گردانیم، که هر چه خواهی بیابی عالمیان را یقین شود که وراى این عالمی است که خاک به کف بگیری زر شود، مُرده در آن آید، زنده شود، نحس اکبر در آن آید، سعد اکبر شود، کفر ایمان شود، زهر تریاق گردد، نه داخل این عالم است نه خارج، نه فوق و نه تحت، نه متصل نه منفصل، بی چون و چگونه، و هر لحظه او را هزار اثر و نمونه، چنانکه صنعت دست با دست، و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان، نه داخل است و نه خارج، و نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

بعد از آن امر آمدش از کردگار
 ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
 دست در زیر حصیرت کن بر آر
 در کف تو، خاک گردد زر، بده
 داد یزدان را تو بیش از بیش دان
 نه پشیمانی، نه حسرت، زین کرم
 از برای روی پوش چشم بد
 ده به دست سائل اشکسته پُشت
 هر که خواهد گوهر مکنون بده
 همچو دست حق، گزافه رزق پاش
 همچو باران سبز کن فرش جهان

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار
 بعد از این میده، ولی از کس مخواه
 هر که خواهد از تو، از یک تا هزار
 هین، ز گنج رحمت بی مر بده
 هر چه خواهند بده، مندیش از آن
 در عطای ما نه تحسیر و نه کم
 دست، زیر بوریا مکن، ای سند
 پس ز زیر بوریا پُر کن تو مشت
 بعد از این از اجر ناممنون بده
 رو "يُدُ اللّٰهُ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ" تو باش
 وام داران را ز عهده وا رهان

بود یک سال دگر کارش همین
زر شدی خاکِ سیه اندر کفش
که بدادی زر ز کیسه ربّ دین
حاتم طائی، گدائی در صفش

۱۲۳. دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی گفتن و دانستنِ قدرِ وامِ وام داران بی گفتن، که نشان

ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فَمَن یراک فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر
پیش او، روشن ضمیر هر کسی
هر چه در دل داشتی آن پُشت خم
پس بگفتندش: چه دانستی که او
او بگفتی: خانه دل خلوت است
اندر آن جز عشق یزدان کار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد
هر چه بینم اندر او غیر خدا
گر در آبی، نخل یا عرجون نمود
در تگّ آب ار بینی صورتی
لیک تا آب از قدر خالی شدن
تا نماند تیرگی و خس در او
جز گِل آبه در تت کو؟ ای مقلّ
تو بر آنی هر دمی، کز خواب و خور

او بدادی و بدانستی ضمیر
از فقیر و، وام دار و مفلسی
قدر آن دادی، نه بسیار و نه کم
این قدر اندیشه دارد؟ ای عمو
خالی از کدیه، مثال جنت است
جز خیال وصل او دیار نیست
خانه ام پُر گشت از عشق احد
آن من نبود، بود عکس گدا
جز ز عکس نخله بیرون نبود
عکس بیرون باشد آن نقش، ای فتی
تنقیه شرط است در جوی بدن
تا امین گردد، نماید عکس رو
آب صافی کن ز گِل، ای خصم دل
خاک ریزی اندر این جو بیشتر

۱۲۴. سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون درون آب از آنها خالی است
پس مصفا کن درون خویش را
پس تو را باطن مصفا نشده
ای خر، از استیزه مانده در خری
کی شناسی گر خیالی سر کند؟
چون خلالی می شود در زهد تن
این خیال کج بروب از اندرون

عکس روها از برون در آب جست
تا بدانی سرّ هر درویش را
خانه پُر از دیو و نسناس و دده
کی ز ارواح مسیحا بو بری؟
کز کدامین مکمنی سر برزند؟
تا خیالات از درونه روفتن
تا نگرداند تو را ز اهل برون

۱۲۵. غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید و او را دفع گفت
غالب آمد حرص و صبرش، شد ضعیف
لیک جوع الکلب با خر بود جفت
بس گلوها که بُرد عشق رغیف

ز آن رسولی کش حقایق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
زین عذابِ جوع، باری وا رهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد
حرص، کور و احمق و نادان کند
هست آسان مرگ بر جانِ خران
چون ندارد جانِ جاویدان شقیست
جهد کن تا جانِ مخلد گرددت
اعتمادش نیز بر رازق نبود
تا کنونش، فضل، بی روزی نداشت
گر نباشد جوع، صد رنجِ دگر

"کاد فقر ان یكون کفر" آمدست
گفت: اگر مکر است یکره مُرده گیر
گر حیات این است، من مُرده به ام
عاقبت هم از خری خبطی بکرد
مرگ را بر احمقان آسان کند
که ندارند آبِ جانِ جاودان
جرات او بر اجل، از احمقیست
تا به روز مرگ برگی باشدت
که بر افشاند بر او از غیب جود
گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
از پی هیضه بر آرد از تو سر

۱۲۶. در فضیلت جوع و احتما

رنجِ جوع اولی بود خود ز آن علل
رنجِ جوع، از رنجها پاکیزه تر
جوع خود سلطان داروهاست هین
جوع نور چشم باشد در بصر
جمله ناخوش، از مجاعت خوش شود

هم به لطف و، هم به خفت، هم عمل
خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع در جان نه، چنین خوارش مبین
جوع باشد قابلیت در نظر
جمله خوشها بی مجاعتهاست رد

۱۲۷. تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نانِ فخره
گفت: جوع از صبر چون دو تا شود
پس توأم که همه حلوا خورم
خود نباشد جوع هر کس را زبون
جوع، مر خاصان حق را داده اند
جوع هر جلفِ گدا را کی دهند؟
که بخور تو هم بدین ارزانتی
نبود اندر سر تو را جز فکرِ نان
بعد چندین سال حاصل چیست؟

گفت سائل: چون بدین داری شره؟
نانِ جو در پیش من حلوا شود
چون کنم صبوری، صبورم لا جرم
کاین علف زاریست، ز اندازه برون
تا شوند از جوع شیرِ زورمند
چون علف کم نیست، پیش او نهند
تو نه ای مرغاب، مرغِ نائی
ناید اندر خاطرت جز ذکرِ آن
جوع مُردن، به بود زین زیست

۱۲۸. حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و او را نصیحت کرد بر زبان و در

ضمن نصیحتِ قوتِ توکل بخشیدش، به امر حق

شیخ می شد با مریدی، بی درنگ
 ترسِ جوع و قحط، در جانِ مرید
 شیخ واقب بود و آگاه از ضمیر
 از برای غصهٔ نان سوختی
 تو نه ای ز آن نازنینان عزیز
 جوع، رزقِ جانِ خاصانِ خداست
 باش فارغ، تو از آنها نیستی
 کاسه بر کاسه ست و، خوان بر خوان مُدام
 چون بمیری، میدود نان پیش پیش
 تو برفتی، ماند نان، بر خیز گیر
 بر سر هر لقمه بنوشته عیان
 هین توکل کن، ملرزان پا و دست
 عاشق است و میزند او مول مول
 گر تو را صبری بُدی، رزق آمدی
 این تب و لرزه ز خوفِ جوع چیست؟

سوی شهری، نان در آنجا بود تنگ
 هر دمی میگشت از غفلت مزید
 گفت او را: چند باشی در زحیر؟
 دیدهٔ صبر و توکل دوختی
 که تو را دارند بی جوز و مویز
 کی زبونِ همچو تو گیجِ گداست؟
 کاندر این مطبخ تو بی نان بیستی
 از برای این شکم خوارانِ عام
 کای ز بیمِ بی نوائی کُشته خویش
 ای بکشته خویش را اندر زحیر
 کز فلان بن، فلان بن، فلان
 رزقِ تو، بر تو، ز تو عاشق تر است
 کاو ز بی صبریت داند، ای فضول
 خویش را، چون عاشقان، بر تو زدی
 در توکل سیر میتانید زیست

۱۲۹. حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پُر علف بیند و بچرد تا فربه شود، و تا فردا از غم روزی لاغر گردد، و سالهاست که او همچنین می بیند و اعتماد نمی کند

یک جزیره هست سبز اندر جهان
 جمله صحرا را چرد او تا به شب
 شب ز اندیشه، که فردا چه خورم؟
 چون بر آید صبح، بیند سبز دشت
 اندر افتد گاو با جوع البقر
 تا که زفت و فربه و لمتر شود
 باز شب اندر تب افتد از فرع
 که چه خواهم خورد فردا وقتِ خور؟
 هیچ ندیدند که چندین سال من
 هیچ روزی کم نیامد روزی ام
 باز، چون شب میشود، آن گاوِ زفت
 نفس، آن گاو است و، آن دشت، این جهان
 که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!
 سالها خوردی و، کم نامد ز خور

اندر او گاوی است تنها، خوش دهان
 تا شود زفت و عظیم و منتجب
 گردد او چون تارِ مو، لاغر ز غم
 تا میان رُسته، قصیل سبز کشت
 تا به شب آن را چرد او سر به سر
 آن تنش از پیه و قوتِ پُر شود
 تا شود لاغر ز خوفِ منتجع
 سالها این است کار این بقر
 میخورم زین سبزه زار و زین چمن
 چیست این ترس و غم و دل سوزی ام؟
 میشود لاغر، که آوه، رزق رفت
 که همی لاغر شود از خوفِ نان
 لوت، فردا از کجا سازم طلب؟
 ترکِ مستقبل کن و، ماضی نگر

منگر اندر غابر و، کم باش زار
زان خر و زان شیرِ نر پیغام ده

لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر
قصه این گاو را یکسوی نه

۱۳۰. صید کردن شیر آن خر را، و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر بند و دل و جگر نیافت، از روبه پرسید که: کو دل و جگر؟ روبه گفت: اگر او را دل و جگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز، و به هزار حيله جان برده، کی بر تو باز آمدی؟ **لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّعِيرِ**

پاره پاره کردش آن شیرِ دلیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد
آن زمان، چون فرصتی شد حاصلش
جُست دل از خر، نه دل بُد، نه جگر
که نباشد جانور را زین دو بُد
کی بدینجا آمدی بارِ دگر؟
و آن ز کوه افتادن از هولِ گریز
بار دیگر کی بدینجا آمدی؟
چون نباشد روح، جز گل نیست آن
بول و قاروره ست، قندیلش مخوان
صنعت خلق است آن شیشه سفال
در لهب ها نبود الا اتحاد
نیست اندر نورشان اعداد و چند
نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
پس یکی بیند خلیل و مصطفی
پس دو بیند شیث را و نوح را
آدمی آن است، کاو را جان بود
مُرده نماند و، کشته شهوتند

بُرد خر را روبهک تا پیشِ شیر
تشنه شد از کوشش آن سلطانِ دَد
روبهک خورد آن جگر بند و دلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خور
گفت روبه را: جگر کو؟ دل چه شد؟
گفت: اگر بودی ورا دل یا جگر
آن قیامت دیده و، آن رستخیز
گر جگر بودی و راه، یا دل بُدی
چون ندارد نور دل، دل نیست آن
آن رُجاجی کاو ندارد نورِ جان
نورِ مصباح است دادِ ذو الجلال
لا جرم در ظرف باشد اعتداد
نورِ شش قندیل چون آمیختند
آن جهود، از ظرفها مشرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را
چون نظر بر ظرف افتد، روح را
چونکه آبخ هست جو خود آن بود
این نه مردانند، اینها صورتند

۱۳۱. حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی میگشت

گرد هر بازار، دلش پُر عشق و سوز
هین چه میجویی به پیش هر دکان؟
در میان روزِ روشن چیست لاغ؟
که بود حی از حیاتِ آن آدمی
می نیابم هیچ و حیران گشته ام

آن یکی با شمع بر می گشت روز
بوالفضولی گفت او را: کای فلان
هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ؟
گفت: میجویم به هر سو آدمی
گفت من جوای انسان گشته ام

هست مردی؟ گفت: این بازار پُر
گفت: خواهم مرد بر جاده دو ره
وقتِ خشم و وقتِ شهوت، مرد کو؟
کو در این دو حال مردی در جهان؟
گفت: نادر چیز میجویی، ولیک
ناظر فرعی، ز اصلی بی خبر
چرخ گردان را قضا گمره کند
تنگ گرداند جهان چاره را
ای قراری داده ره را گام گام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا
خاک را دیدی بر آمد در هوا
دیگهای فکر مبینی به جوش
گفت حق ایوب را در مکرمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر
چند بینی گردش دولاب را
تو همی گوئی که: می بینم، ولیک
گردش کف را چو دیدی مختصر
آنکه کف را دید، سر گویان بود
آنکه کف را دید، نیتها کند
آنکه کف را دید، باشد در شمار
آنکه کف را دید، در گردش بود
آنکه کف را دید، پیکارش کند
آنکه کف را دید، گردد مست او
آنکه کف را دید، آید در سخن
آنکه کف را دید، پالوده شود

مردمانند آخر، ای دانای خُر
در ره خشم و به هنگام شره
طالب مردی دوانم، کو به کو
تا فدای او کنم امروز جان
غافل از حکم خدائی، نیک نیک
فرع مائیم، اصل احکام قدر
صد عطارد را قضا ابله کند
آب گرداند حدید و خاره را
خام خامی، خام خامی، خام خام
آب جو را هم بین آخر، بیا
در میان خاک، بنگر باد را
اندر آتش هم نظر میکن به هوش
من به هر موثیت صبری دادمت
صبر دیدی، صبر دادن را نگر
سر برون کن، هم بین میرآب را
دید آن را بس علامتهاست نیک
حیرتت باید، به دریا در نگر
وانکه دریا دید، او حیران بود
وانکه دریا دید، دل دریا کند
وانکه دریا دید، شد بی اختیار
وانکه دریا دید، او بی غش بود
وانکه دریا دید، بر دارش کند
وانکه دریا دید، باشد غرق هو
وانکه دریا دید، شد بی ما و من
وانکه دریا دید، آسوده شود

۱۳۲. دعوت کردن مسلمانی مُغی را به دین اسلام و جواب گفتن او

هین مسلمان شو، بیاش از مومنان
ور فزاید فضل هم موقن شوم
تا رهد از دستِ دوزخ جان تو
میکشندت سوی کفران و کنشت
یار آن باشم که باشد زورمند

مر مُغی را گفت مردی: کای فلان
گفت: اگر خواهد خدا مومن شوم
گفت: میخواهد خدا ایمان تو
لیک نفسِ نحس و آن شیطان زشت
گفت: ای منصف، چو ایشان غالبند

یار او خواهم بُدَن کاو غالب است چون خدا میخواست از من صدق زفت نفس و شیطان خواهش خود پیش بُرد تو یکی قصر و سرائی ساختی خواستی مسجد بود، آن جای خیر یا، تو بافیدی یکی کرباس، تا تو قبا میخواستی، خصم از نبرد چاره کرباس چه بود جان من؟ گر زبون شد، جُرم آن کرباس چیست؟ چون کسی ناخواه وی بر وی براند صاحب خانه بدین خواری بود هم خُلق کردم، من ار تازه و نوَم چونکه خواه نفس آمد مستعان من اگر ننگِ مُغان، یا کافرَم که کسی ناخواه او و رغم او ملکت او را فرو گیرد چنین دفع او می خواهد و، می بایدش بنده این دیو می باید شدن تا مبادا کین کِشد شیطان ز من آنچه او خواهد مراد او شود حاش لله ایش شاء الله کان هیچ کس در ملک او، بی امر او

آن طرف اتم که غالب جاذب است خواستش چه سود؟ چون پیشش نرفت و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد اندر او صد نقش خوش افراختی دیگری آمد، مر آن را ساخت دیر خوش بسازی بهر پوشیدن قبا رغم تو، کرباس را شلوار کرد جز زبون رای آن غالب شدن آنکه او مغلوب غالب نیست، کیست؟ خار بُن در ملک و خانه او نشاند که چنین بر وی خلافت میرود چونکه یار اینچنین خواری شوم تسخر آمد "ایش شاء الله کان" آن نیم که بر خدا این ظن برَم گردد اندر ملکت او حکم جو که نیارد دم زدن دم آفرین دیو هر دم غصه می افزایش چونکه غالب اوست در هر انجمن پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن؟ از که کار من دگر نیکو شود؟ حاکم آمد در مکان و لا مکان در نیفزاید سر یک تار مو

۱۳۳. در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمان

مُلک، مُلکِ اوست، فرمان آن او ترکمان را گر سگی باشد به در کودکان خانه دُمَش میکشند باز اگر بیگانه ای معبر کند که " أَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ " شد ز آب تتماجی که دادش تُترکمان پس سگِ شیطان، که حق هستش کند آب روها را غذای او کند

کمترین سگ بر درش شیطان او بر درش بنهاده باشد رو و سر باشد اندر دست طفلان خوارمند حمله بر وی، همچو شیر نر کند با ولی گُل، با عدو چون خار شد آنچنان وافی شدست و پاسبان اندر او صد فکرت و حیل تند تا بُرد او آبروی نیک و بد

آبِ تَمَاجِ اسْتِ آبِ رُویِ عَامِ
 بَرِ دَرِ خَرِ گَاهِ قَدْرَتِ جَانِ او
 گَلِهْ گَلِهْ، اَزِ مُریدِ وِ اَزِ مُریدِ
 بَرِ دَرِ کَهْفِ الوَهِیْتِ چَوِ سَکِ
 ای سَکِ دِیو، اَمْتَحَانِ مِیْکَنْ کِه تَا
 حَمَلِه مِیْکَنْ، مَنَعِ مِیْکَنْ، مِیْنَگَرِ
 پَس، اَعُوذِ اَزِ بَهْرِ چِه بَاشَد؟ چَوِ سَکِ
 اِیْنِ اَعُوذِ اَنْ اَسْتِ، کَایِ تُرْکِ خَطَا
 تَا بِیَايِمِ بَرِ دَرِ خَرِگَاهِ تُو
 چَوْنِکِه تُرْکِ اَزِ سَطُوْتِ سَکِ عَاجِزِ اسْتِ
 تَرْکِ هَمِ گَویدِ اَعُوذِ اَزِ سَکِ، کِه مَن
 تُو نَمِیِ یَاَرِیِ بَدِیْنِ دَرِ اَمْدَنْ
 خَاکِ اِکْثَوْنِ بَرِ سَرِ تُرْکِ وِ مُقْنَقِ
 حَاشِ لَهِ، تُرْکِ بَانْگِیِ بَرِ زَنْدِ
 ای کِه خُودِ رَا شِیْرِ یَزْدَانِ خَوَانْدِه ای
 چَوْنِ کَنْدِ اَنْ سَکِ بَرَایِ تُو شِکَاْر؟

کِه سَکِ شَیْطَانِ اَزِ اَنْ یَاْبِدِ طَعَامِ
 چَوْنِ نَبَاشَدِ حَکْمِ رَا قَرْبَانِ؟ بَگُو
 چَوْنِ سَکِ بَاسَطِ ذِرَاعِیِ بَالُوْصِیْدِ
 ذَرَّهْ ذَرَّهْ، اَمْرِ جُو، بَرِ جَسْتِه رَگِ
 چَوْنِ دَرِ اِیْنِ رِه مِیْنِهْدِ اِیْنِ خَلْقِ پَا
 تَا کِه بَاشَدِ، مَادِه اَنْدَرِ صَدَقِ وِ، نَرِ
 گَشْتِه بَاشَدِ اَزِ تَرْفَعِ تِیْزِ تَگِ
 بَانْگِ بَرِ زَنْ بَرِ سَکِ، رِه بَرِگَشَا
 حَاجَتِیِ خَوَاهَمِ زِ جُوْدِ وِ جَاهِ تُو
 اِیْنِ اَعُوذِ وِ اِیْنِ فَعَاْنِ نَاجَايِزِ اسْتِ
 هَمِ زِ سَکِ دَرْمَانْدِه اَمِ اَنْدَرِ وَطْنِ
 مَن نَمِیِ اَرْمِ زِ دَرِ بِیْرُوْنِ شَدَنْ
 کِه یِکِیِ سَکِ هَرِ دُو رَا بَنْدَدِ عُعْنَقِ
 سَکِ چِه بَاشَد؟ شِیْرِ نَرِ خُوْنِ قِیِ کَنْدِ
 سَالْهَا شَدِ، بَا سَکِیِ دَرْمَانْدِه ای
 چَوْنِ شِکَاْرِ سَکِ شَدَسْتِیِ اَشْکَاْرِ

۱۳۴. جَوَابِ گَفْتَنْ مَوْمَنْ سَنِی، کَاْفِرِ جَبْرِیِ رَا دَرِ اَثْبَاتِ اَخْتِیَارِ بَنْدِه وِ دَلِیْلِ گَفْتَنْ کِه: سَنْتِ
 رَاهِیِ اسْتِ کُوفْتَهْ اَقْدَامِ اَنْبِیَا عَلَیْهِمُ السَّلَامِ وِ بَرِ یَمِیْنِ اَنْ رَاهِ بِه بِیَابَانِ جَبْرِ کِه خُودِ رَا اَخْتِیَارِ نَبِیْنِدِ
 وِ اَمْرِ وِ نَهْیِ رَا مَنْکَرِ شُودِ وِ تَاوِیْلِ کَنْدِ، اَزِ مَنْکَرِ شَدَنْ اَمْرِ وِ نَهْیِ لَازِمِ اَیْدِ اَنْکَاْرِ بَهْشْتِ وِ دُوْزَخِ کِه
 بَهْشْتِ جَزَایِ مَطِیْعَانِ اسْتِ وِ دُوْزَخِ جَزَایِ مَخَالِفَانِ، وِ دِیْگَرِ نَگَوِیْمِ بِه چِه اَنْجَامِدِ کِه الْعَاقِلُ یَکْفِیْه
 الْاِشَارَهْ، وِ بَرِ یَسَاْرِ اَنْ رَاهِ بِیَابَانِ قَدْرِ اسْتِ کِه قَدْرَتِ خَالِقِ رَا مَغْلُوبِ قَدْرَتِ خَلْقِ دَانْدِ وِ اَزِ اَنْ
فَسَادْهَا زَايِدِ کِه اَنْ مَخِ جَبْرِیِ بَرِ شَمْرِدِ

گَفْتِ مَوْمَنْ: بَشْنُو ای جَبْرِیِ خَطَابِ
 بَاْزِیِ خُودِ کَرْدِیِ ای شَطْرَنْجِ بَاْزِ
 نَامَهْ عَذْرِ خُودِ بَرِ خَوَانْدِیِ
 اَنْچِه گَفْتِیِ جَبْرِیَانِه دَرِ قَضَا
 اَخْتِیَاْرِیِ هَسْتِ مَا رَا دَرِ جَهَانِ
 اَخْتِیَارِ خُودِ بَیْنِ جَبْرِیِ مَشُو
 سَنَگِ رَا هَرِگِزِ نَگَوِیْدِ کَسِ: بِیَا
 اَدَمِیِ رَا کَسِ نَگَوِیْدِ: هِیْنِ بَیْرِ
 گَفْتِ یَزْدَانِ: مَا عَلِیِ الْاَعْمِیِ حَرَجِ

اَنْ خُودِ گَفْتِیِ، نَکِ اَوْرَدْ مِ جَوَابِ
 بَاْزِیِ خَصْمَتِ بَیْنِ پَهْنِ وِ دَرَاْزِ
 نَامَهْ سُنِیِ بَخْوَانِ، چِه مَانْدِیِ؟
 سِرِّ اَنْ بَشْنُو زِ مَنِ دَرِ مَاجِرَا
 حَسِ رَا مَنْکَرِ نَتَانِیِ شَدِ عِیَانِ
 رِه رِهَا کَرْدِیِ، بِه رِه اَ، کِجِ مَرُو
 اَزِ کَلُوْخِیِ کَسِ کِجَا جَوِیْدِ وِفَا؟
 یَا بِیَا ای کُورِ وِ دَرِ مَنِ دَرَنْگَرِ
 کِی نَهْدِ بَرِ مَا حَرَجِ رَبِّ الْفَرَجِ؟

کس نگوید سنگ را: دیر آمدی این چنین واجستها مجبور را امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب اختیارت هست در ظلم و ستم اختیار، اندر درونت ساکن است اختیار و داعیه در نفس بود سگ بخته، اختیارش گشته مگم اسب هم حو حو کند، چون دید جو "دیدن" آمد جنبش آن اختیار پس بجنبد اختیارت چون بلیس چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد و آن فرشته خیرها بر رغم دیو تا بجنبد اختیار خیر تو پس فرشته و دیو گشته عرضه دار میشود ز الهامها و وسوسه وقت تحلیل نماز، ای با نمک که ز الهام و دعای خوبشان باز از بعد گنه لعنت کنی این دو ضد عرضه کننده در سرار چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش وز سخشان و اشناسی بی گزند دیو گوید: ای اسیر طبع و تن و آن فرشته گویدت: من گفتمت آن فلان روزت، نگفتم من چنان؟ ما محب روح جان افزای تو این زمانت خدمتی هم میکنیم این مگره، بابات را بوده عدی آن گرفتی، و آن ما انداختی این زمان، ما را و ایشان را عیان نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست ور دو کس در شب خبر آرد تو را بانگ شیر و، بانگ سگ شب در رسید

یا که، چو با، تو چرا بر من زدی؟ کس نگوید، یا زند معذور را نیست جز مختار را، ای پاک جیب من از این شیطان و نفس این خواستم تا ندید او یوسفی، کف را نخست روش دید، آنگه پر و بالی گشود چون شکنه دید، جُبانید دُم چون ببیند گوشت، گریه کرد مو همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار شد دلاله آردت پیغام ویس اختیار خفته بگشاید نبرد عرضه دارد، می کند در دل غریو زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو بهر تحریک عروق اختیار اختیار خیر و شرت ده کسه ز آن سلام آورد باید بر ملک اختیار بیند این نمازم شد روان بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی در حجاب غیب آمد عرضه دار تو بینی روی دلالان خویش کان سخن گو در حجاب اینها بُدند عرضه می کردم، نکردم زور من که از این شادی فزون گردد غمت که از آن سوی است ره سوی جنان ساجدان و مخلص بابای تو سوی مخدومی صلایت میزنیم وز خطاب اسجدوا کرده ابا حق خدمتهای ما نشناختی در نگر، بشناس از لحن و بیان چون سخن گوید، سحر دانی که اوست روز از گفتن شناسی هر دو را صورت هر دو ز تاری ناپدید

روز شد، چون باز در بانگ آمدند
 مخلص آنکه، دیو و روحِ عرضه دار
 اختیاری هست در ما ناپدید
 اوستادان کودکان را میزنند
 هیچ گوئی سنگ را: فردا بیا
 هیچ عاقل مر کلوخی را زند؟
 در خرد، جبر از قدر رسواتر است
 منکر حس نیست آن مردِ قدر
 منکر فعل خداوندِ جلیل
 آن بگوید: دود هست و نار نی
 وین همی بیند معین نار را
 دامنش سوزد، بگوید: نار نیست
 پس تفسط آمد این دعوی جبر
 گبر گوید: هست عالم، نیست ربّ
 این همی گوید: جهان خود نیست هیچ
 جمله عالم مقرر در اختیار
 او همی گوید که: امر و نهی لاست
 حس را، حیوان مقرر است، ای رفیق
 زانکه محسوس است ما را اختیار

پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
 هر دو هستند از تتمه اختیار
 چون دو مطلب دید آید در مزید
 آن ادب سنگِ سیه را کی کنند؟
 ورنه نیایی، من دهم بد را سزا
 هیچ با سنگی عتابی کس کند؟
 زانکه جبری حس خود را منکر است
 فعلِ حق، حسی نباشد، ای پسر
 هست در انکار مدلول دلیل
 نور شمعی، بی ز شمعِ روشنی
 نیست می گوید پی انکار را
 جامه اش دوزد، بگوید: تار نیست
 لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر
 یا ربی گوید که نبود مستحب
 هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
 امر و نهی این بیار و، آن میار
 اختیاری نیست، وین جمله خطاست
 لیک ادراکِ دلیل آمد دقیق
 خوب میآید بر او تکلیفِ کار

۱۳۵. در بیان آنکه درکِ وجدانی چون اختیار و اضطراب و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به
 جای حسّ است که زرد از سرخ بدان فرق کنند، و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین، و مشک از
 سرگین، و درشت از نرم، به حسّ مس، و سرد از گرم، و سوزان از شیر گرم، و تر از خشک، و
 مسّ دیوار از مسّ درخت معلوم کند، پس منکر وجدان منکر حسّ باشد و زیاده که وجدان از
 حسّ ظاهر تر است، زیرا که حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل
 وجدانیات را ممکن نخواهد بود، و العاقل یکفیه الاشاره

درک وجدانی به جای حس بود
 نغز می آید بر او کن یا مکن
 اینکه، فردا این کنم، یا آن کنم
 و آن پشیمانی که خوردی ز آن بُدی
 جمله قرآن امر و نهی است و وعید
 هیچ دانا، هیچ عاقل این کند؟
 هر دو در یک جدول، ای عم، میرود
 امر و نهی و ماجراها و سخن
 این دلیل اختیار است، ای صنم
 ز اختیار خویش گشتی مهتدی
 امر کردن سنگِ مرمَر را که دید؟
 با کلوخ و سنگِ خشم و کین کند؟

که بگفتم که چنین کن یا چنان
 عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ؟
 کای غلام بستہ دست اشکسته پا
 خالقی کاو اختر و گردون کند
 احتمال عجز بر حق راندی
 عجز نبود در قدر، ور خود شود
 ترک میگوید فُتق را از کرم
 وز فلان سو اندر آ، هین با ادب
 تو بعکس آن کُنی، بر در روی
 آنچنان رو که غلامان رفته اند
 تو سگی با خود بری یا روبهی
 غیر حق را گر نباشد اختیار
 چون همی خائی تو دندان بر عدو؟
 گر ز سقف خانه چوبی بشکند
 هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف؟
 که چرا بر من زد و دستم شکست؟
 او عدوی جان و خصم تن بُدست
 کودکان خُرد را چون میزنی؟
 آنکه دزد مال تو، گوئی بگیر؟
 وانکه قصد عورت تو میکند
 ور بیاید سیل و رخت تو بُرد
 گر پیامد باد و دستارت ربود
 خشم، در تو شد بیان اختیار
 گر شتربان اشتری را میزند
 خشم اشتر نیست با آن چوب او
 همچنین گر بر سگی سنگی زنی
 سنگ را گر گیرد، از خشم تو است
 عقل حیوانی چو دانست اختیار
 روشن است این لیک از طمع سحور
 چونکه کُلی میل او نان خوردنیست
 حرص چون خورشید را پنهان کند
 این مثل بشنو مشو منکر بدان

چون نکردید؟ ای موات و عاجزان
 مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ؟
 نیزه بر گیر و بیا سوی و غا
 امر و نهی جاهلانه چون کند؟
 جاهل و گیج و سفیہش خواندی
 جاهلی، از عاجزی بدتر بود
 بی سگ و بی دلق آ سوی درم
 تا سگم بندد ز تو دندان و لب
 لا جرم از زخم سگ خسته شوی
 تا سگش گردد حلیم و مهرمند
 سگ بشورد از بُن هر خرگهی
 خشم چون می آیدت بر جُرم دار؟
 چون همی بینی گناه و جرم از او؟
 بر تو افتد، سخت مجروح کند
 هیچ اندر کین او باشی تو وقف؟
 یا چرا بر من فتاد و کرد پست
 قاصدا، در بند خون من بُدست
 چون بزرگان را منزہ میکنی؟
 دست و پایش را بُیر، سازش اسیر
 صد هزاران خشم از تو سر زند
 هیچ با سیل آورد کینی خرد؟
 کی تو را با باد دل خشمی نمود؟
 تا نگوئی جبریانه اعدا
 آن شتر قصد زنده میکند
 پس ز مختاری شتر بُدست بو
 بر تو آرد حمله، گردد منثنی
 چون تو دوری و، ندارد بر تو دست
 این مگو، ای عقل انسان، شرم دار
 آن خورنده چشم بر بندد ز نور
 رو به تاریکی کند، که روز نیست
 چه عجب گر پشت بر بُرهان کند؟
 اختیار خویش را در امتحان

۱۳۶. حکایت هم در بیانِ تقریرِ اختیارِ خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سلب‌کنندهٔ اختیار نیست

آنچه کردم بود آن حکمِ اله
حکمِ حق است، ای دو چشمِ روشنم
کاین ز حکمِ ایزد است، ای با خرد
حکمِ حق است اینکه اینجا باز نه
می نیاید پیشِ بقالی قبول
گرددِ مار و اژدها بر می تنی
خون و مال و زن همه کردی سیل
عذر آرد، خویش را مضطر کند
پس بیاموز و بده فتوی مرا
دستِ من بسته ز بیم و هیبت است
برگشا از دست و پای من گره
کاختیاری دارم و اندیشه ای
از میان پیشه ها، ای کدخدا
بیست مرده اختیار آید تو را
اختیار جنگ در جانت گشود
اختیارت نیست، وز سنگی تو کم
کاندر این سوزش مرا معذور بین
وز کفِ جلاد این دورت نداشت
حال آن عالم همت معلوم شد

گفت دزدی شحنه را: کای پادشاه
گفت شحنه: آنچه من هم میکنم
از دکانی گر کسی تری برد
بر سرش کوبی دو سه مُشت، ای کره
در یکی تره، چو این عذر، ای فضول
تو بر این عذر اعتمادی میکنی
از چنین عذر، ای سلیمِ نانبیل
هر کسی پس سبیل تو بر کند
حکمِ حق گر عذر می شاید تو را
که مرا صد آرزو و شهوت است
پس کرم کن، عذر را تعلیم ده
اختیاری کرده ای تو پیشه ای
ور نه، چون بگزیده ای آن پیشه را؟
چون که آید نوبتِ نفس و هوا
چون برد یک حبه از تو یار سود
چونکه آید نوبتِ شکرِ نَعْم
دوزخت را عذر این باشد یقین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد

۱۳۷. حکایت هم در جوابِ جبری و اثباتِ اختیارِ خلق و صحت امر و نهی و بیانِ آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنانکه خلاص نیافت ابلیسِ جبری بدان که گفت که بِمَا أُغْوَيْتَنِي، و القليل يدل على الكثير

می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کو؟ چه میکنی؟
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بُخل بر خوانِ خداوندِ غنی؟
تا بگویم من جوابِ بوالحسن
میزدش بر پشت و پهلو، چوب، سخت

آن یکی بر رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی
گفت: از باغ خدا، بندهٔ خدا
عامیانه چه ملامت میکنی؟
گفت: ای ایبک، بیاور آن رسن
پس بیستش سخت آن دم بر درخت

گفت: آخر از خدا شرمی بدار
گفت: کز چوبِ خدا این بنده اش
چوبِ حقّ و، پشت و پهلو آن او
گفت: توبه کردم از جبر، ای عیار
اختیارش، اختیارت هست کرد
اختیارش، اختیار ما کند
حاکمی بر صورتِ بی اختیار
تا کشد بی اختیاری صید را
لیک، بی هیچ آلتی صنّعِ صمد
اختیارش زید را قیدی کند
آن دروگر حاکم چوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی
نادر این باشد که چندین اختیار
قدرتِ تو بر جمادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان
خواستش میگوی بر وجه کمال
چونکه گفتی: کفرِ من خواه وی است
زانکه بی خواه تو، خود، کفرِ تو نیست
امر، عاجز را قبیح است و ذمیم
گاو، گر یوغی نگیرد، میزنند
گاو چون معذور نبود در فضول
چون نه ای رنجور، سر را بر میند
جهد کن کز جامِ حق یابی نوی
آنگه آن می را بود مُکل اختیار
هر چه گوئی، گفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب؟
جادوان، فرعون را گفتند: بیست
دست و پای ما می آن واحد است
چون به سر بر شد ز جام او مدام

می کُشی این بی گنه را زار زار
میزند بر پشتِ دیگر بنده خوش
من غلام و آلتِ فرمان او
اختیار است، اختیار است، اختیار
اختیارش چون سواری زیر گرد
امر شد بر اختیار، ای مستند
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا بَرَد، بگرفته گوش، او زید را
اختیارش را کمند او کند
بی سگ و بی دام، چون صیدی کُند؟
و آن مصور حاکم خوبی بود
هست بنا هم بر آلت حاکمی
ساجد آید ز اختیارش بنده وار
کی "جمادی" را از آنها نفی کرد؟
نفی نکند اختیاری را از آن
که نباشد نسبت جبر و ضلال
خواه خود را نیز هم میدان که هست
کفرِ بی خواهش، تناقض گفتنیست
خشم بدتر، خاصه از ربِّ رحیم
هیچ گاوِ کاو نبرد، شد نژند؟
صاحبِ گاو از چه معذور است و دول؟
اختیارت هست، برسبت مخند
بی خود و بی اختیار آنگه شوی
تو شوی معذورِ مطلق، مست وار
هر چه روبی، رفته می باشد آن
که ز جامِ حق چشیدست او شراب
مست را پروای دست و پای نیست
دستِ ظاهر، سایه است و کاسد است
خانه دل را فرو گیرد تمام

۱۳۸. در معنی ما شاء الله کان، یعنی خواستِ خواستِ اوست، و رضا رضای اوست، و از خشم و رده دیگران تنگ دل مباشید، کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعلِ خدا ماضی و مستقبل

نباشد که "لیس عند الله صباح و لا مساء"

قول بنده "ایش شاء الله کان" بلکه تحریض است بر اخلاص و جد گر بگویند: آنچه میخواهی تو راد آنکه ار منبل شوی جایز بود چون بگویند "ایش شاء الله کان" پس چرا صد مرده اندر ورد او؟ گر بگویند: آنچه میخواهد وزیر گرد او گردان شوی صد مرده زود یا گریزی از وزیر و قصر او بازگونه زین سخن کاهل شوی امر، امر آن فلان خواجه ست هین گرد خواجه گرد، چون امر آن اوست هر چه او خواهد همان یابی یقین نی چو حاکم اوست، گرد او مگرد چونکه حاکم اوست، او را گیر و بس حق بود تاویل کان گرمت کند ور کند سستت حقیقت این بدان این برای گرم کردن آمدست معنی قرآن ز قرآن پرس و بس پیش قرآن گشته قربانی و پست روغنی کاو شد فدای گل به گل گر نمیدانی، بجو تاویل آن

بهر آن نبود که منبل شو در آن کاندرا آن خدمت فزون شو مستعد کار کار توست بر حسب مراد کانچه خواهی، و آنچه جوئی، آن شود حکم، حکم اوست، مطلق جاودان بر نگریدی بندگانه گرد او؟ خواست آن اوست اندر دار و گیر تا بریزد بر سرت احسان و جود این نباشد جست و جوی نصر او منعکس ادراک و خاطر، ای غوی چیست؟ یعنی: با جز او کمتر نشین کاو کشد دشمن، رهاند جان دوست یاوه کم رو، خدمت او بر گزین تا شوی نامه سیاه و روی زرد غیر او را نیست حکم و دسترس پُر امید و چست و با شرمت کند هست تبدیل و، نه تاویل است آن تا بگیرد ناامیدان را دو دست وز کسی کاتش زدست اندر هوس تا که عین روح آن قرآن شدست خواه روغن بوی کن، خواهی تو گل تا بتابد بر دلت آن را عیان

۱۳۹. در بیان معنی جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصية لا یستوی

الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم ان الله لا یضیع أجر

المُحْسِنِينَ

همچنین تاویل "قد جف القلم" پس قلم بنوشت که هر کار را کژ روی، جف القلم، کژ آیدت چون بدزد، دست شد جف القلم ظلم آری، مدبری جف القلم

بهر تحریض است بر شغل اهم لایق آن هست تاثیر و جزا راستی آری، سعادت زایدت خورد باده، مست شد جف القلم عدل آری، بر خوری جف القلم

همچو معزول آید از حکمِ سبق؟
 پیش من چندین میا، چندین مزار
 نیست یکسان پیش من عدل و ستم
 فرق بنهادم ز بد هم از بتر
 باشد از یارت، بداند فضلِ رب
 ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
 فرق نبود از امین و ظلم جو
 وانکه طعنه میزند بر جدِ او
 شاه نبود، خاک تیره بر سرش
 در ترازوی خدا موزون شود
 بی خیر ایشان ز غدر و روشنی
 ضایع آرد خدمت را سالها
 گفتِ غمازان نباشد جای گیر
 سوی ما آید و افزایش پند
 که برو "جف القلم"، کم کن وفا
 که جفاها با وفا یکسان شود
 و آن وفا را هم وفا "جف القلم"
 که بود بنده ز تقوی رو سپید
 لیک کی خازن شود پیشِ شهان؟
 کز امانت رُست هر تاج و لوا
 آن سرش از تن بدان باین شود
 دولت او را میزند طالِ بقا
 در دلِ سالار او را صد رضاست
 گر بود شیری، چه پیروزش کند؟
 صدقِ او بیخِ جفا را بر کند
 زانکه ده مرده به سوی توبه تاخت
 رو سیه کردند از صبر و وفا
 آن به صد ساله عبادت کی شود؟
 کی چنین صدقی به دست آورده ای؟

تو روا داری؟ روا باشد که حق
 که ز دست من برون رفته ست کار
 بلکه معنی آن بود "جف القلم"
 فرق بنهادم میان خیر و شر
 ذره ای گر در تو افزونی ادب
 قدر آن ذره تو را افزون دهد
 پادشاهی که به پیشِ تختِ او
 آن که می لرزد ز بیمِ ردِ او
 فرق نکند، هر دو یک باشد برش
 ذره ای گر جهدِ تو افزون شود
 پیش این شاهان همیشه جان کنی
 گفت غمازی که: بد گوید تو را
 پیشِ شاهی کاو سمیع است و بصیر
 جمله غمازان از او آیس شوند
 بد همی گویند شه را پیشِ ما
 معنی "جف القلم" کی آن بود؟
 بل جفا را هم جفا "جف القلم"
 عفو باشد، لیک کو فرّ امید؟
 دزد را گر عفو باشد، بُرد جان
 ای امین الدّین ربّانی، بیا
 پور سلطان گر بر او خائن شود
 ور غلام هندوئی آرد وفا
 چه غلام؟ ار بر دری سگ با وفاست
 زین، چو سگ را بوسه بر پوزش زند
 جز مگر دزدی که خدمتها کند
 چون فضیلِ ره زنی کاو راست باخت
 و آنچنان که ساحران فرعون را
 دست و پا دادند در جرمِ قود
 تو که پنجه سال خدمت کرده ای

۱۴۰. حکایت آن درویش که در هری غلامانِ عمیدِ خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی و
 قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که: اینها کدام امیرانند و چه شاهانند؟ گفتند

او را که: اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراساند، روی به آسمان کرد که: ای خدا غلام
پروردن از عمید خراسان بیاموز، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی، گستاخ رو، اندر هری
جامه اطلس کمر زرین روان
کای خدا، زین خواجه صاحب من
بنده پروردن بیاموز، ای خدا
بود محتاج و برهنه و بی نوا
انبساطی کرد آن از خود بری
اعتمادش بر هزاران موهبت
گر ندیم شاه گستاخی کند
حق میان داد و، میان به از کمر
تا یکی روزی، که شاه آن خواجه را
آن غلامان را شکنجه مینمود
سیر او با من بگوئید ای خسان
مدت یک ماهشان تعذیب کرد
پاره پاره کردشان و، یک غلام
گفتش اندر خواب هاتف: کای کیا
ای دریده پوستین یوسفان
زانکه می بافی همه روزه بیوش
فعل توست این غصه های دم به دم
که نگردد سنت ما از رشد
کار کن هین تا سلیمان زنده است
چون فرشته گشت، از تیغ ایمن است
از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد، نی ملک
ترک کن این جبر را که بس تُهیست
ترک کن این جبر جمع منبلان
ترک کن معشوقی و، کن عاشقی
ای که در معنی ز شب خامش تری
سر بجنابند پیشت بهر تو
تو مرا گوئی: حسد اندر مپیچ
هست تعلیم خسان، ای یار شوخ

چون بدیدی او غلام مهتری
روی کرد او سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده داشتن؟
زین رئیس و اختیار شهر ما
در زمستان، لرز لرزان از هوا
جرأتی بنمود او از لمتری
که ندیم حق شد اهل معرفت
تو مکن، چون تو نداری آن سند
گر کسی تاجی دهد، او داد سر
متهم کرد و بیستش دست و پا
که دفیئه خواجه بنمائید زود
ور نه بُرم از شما دست و لسان
روز و شب اشکنجه و افشار و درد
راز خواجه وانگفت از اهتمام
بنده بودن هم بیاموز و بیا
گر بدرگد گرگت، آن از خویش دان
زانچه میکاری همه ساله بنوش
این بود معنی "قد جفّ القلم"
نیک را نیکی بود، بد راست بد
تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است
وز سلیمان ایمن و، از خوف رست
دشمن دیو است و، از وی ایمنیست
رنج در خاک است، نی فوق فلک
تا بدانی سیر سیر جبر چیست
تا خیر یابی از آن جبر چو جان
ای گمان بُرده که خوب و فایقی
گفت خود را چند جوئی مشتری؟
رفت در سودای ایشان دهر تو
چه حسد آرد کسی از فوت؟ هیچ
همچو نقش خوب کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن، عشق و نظر
 نفس تو با توست شاگرد وفا
 تا کنی مر غیر را حیر و سنی
 متصل شد چون دلت با آن عدن
 امر "قُلْ" زین آمدش، کای راستین
 "انصبتوا"، یعنی که آبت را بلاغ
 این سخن پایان ندارد، ای پدر
 غیرتم آید که پیشت بیستند
 عاشقانت در پس پرده کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت به خدعه جذبه ای
 چند هنگامه نهی بر راه عام
 وقت صحت، جمله یارند و حریف
 وقت درد و غم بجز حق هیچ کس
 پس همان درد و مرض را یاد دار
 پوستین، آن حالت درد تو است

کان بود "کالنقش فی جرم الحجر"
 غیر شد فانی، کجا جوئی؟ کجا؟
 خویش را بد خو و خالی میکنی
 هین بگو، مهّراس از خالی شدن
 کم نخواهد شد، بگو، دریاست این
 هین تلف کم کن، که لب خشک است باغ
 این سخن را ترک کن، پایان نگر
 بر تو می خندند و، عاشق نیستند
 بهر تو، نعره زنان بین دم به دم
 عاشقان پنج روزه کم تراش
 سالها زیشان ندیدی حبه ای
 کام جُستی، بر نیامد هیچ کام
 وقت درد و غم، بجز حق کو الیف؟
 خود نباشد مر تو را فریاد رس
 چون ایاز، از پوستین گیر اعتبار
 که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

۱۴۱. باز جواب گفتن کافر جبری مومن سنی را که به اسلام و به ترک اعتقاد جبرش دعوت

میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین، که ماده اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را

پروای آن نماند، ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد
 لیک، گر من آن جوابات و سؤال
 ز آن مهم تر گفتنیها هستمان
 اندکی گفتیم زآن بحث عتل
 در میان جبری و اهل قدر
 گر فروماندی ز دفع خصم خویش
 چون برون شوشان نبودی در جواب
 چون که مقضی بُد رواج آن روش
 تا نگردد ملزم از اشکال خصم
 تا که این هفتاد و دو ملت مدام
 چون جهان ظلمت است و غیب این
 عزت مخزن بود اندر بها

که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
 جمله وا گویم، بمانم زین مقال
 که بدان، فهم تو به یابد نشان
 ز اندکی پیدا شود قانون کل
 همچنین بحث است تا حشر، ای پسر
 مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
 پس رمیدندی از آن راه تباب
 میدهدشان از دلایل پرورش
 تا بود محبوب از اقبال خصم
 در جهان ماند الی یوم القیام
 از برای سایه میباید زمین
 که بر او بسیار باشد قفلها

تا قیامت ماند این هفتاد و دو
 عزت مقصد بود، ای ممتحن
 عزت کعبه بود و آن ناحیه
 هر روش، هر ره، که آن محمود نیست
 این روش خصم و حقوق آن شده
 صدق هر دو ضد ببیند در طریق
 و جوابش نیست، می بندد ستیز
 که مهان ما بدانند این جواب
 پوز بند و سوسه عشق است و بس
 عاشقی شو، شاهد خوبی بجو
 کی ببری ز آن آب؟ کآبت را برد
 غیر این معقولها، معقولها
 غیر این عقل تو، حق را عقلهاست
 تا بدین عقل آوری ارزاق را
 عشر امثال دهد یا هفت صد
 آن زنان چون عقلها درباختند
 عقلشان یک دم سید ساقی عمر
 اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
 عشق بُرد بحث را، ای جان و، بس
 حیرتی آید ز عشق آن نطق را
 کاو بترسد، گر جوابی وا دهد
 لب ببندد سخت او از خیر و شر
 همچنانکه گفت آن یار رسول
 آن رسول مجتبی وقت نثار
 آنچنان که بر سرت مرغی بود
 پس نیاری هیچ جنیدن ز جا
 دم نیاری زد، ببندی سرفه را
 ور کست شیرین بگوید یا ترش
 حیرت، آن مرغ است، خاموش کند

کم نیاید مبتدع را گفت و گو
 پیچ پیچ راه و، عقبه و، راه زن
 دزدی اعراب و، طول بادیه
 عقبه ای و مانعی و ره زنیست
 تا مقلد در دو ره حیران شده
 تا رود در راه خود خوش هر فریق
 بر همان دم، تا به روز رستخیز
 گر چه از ما شد نهان وجه صواب
 و نه کی وسواس را بسته ست کس؟
 صید مرغابی همی کن جو به جو
 کی کنی ز آن فهم؟ فهمت را خورد
 یابی اندر عشق، با فر و بها
 که بدان تدبیر اسباب شماس
 ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
 چون بیازی عقل در عشق صمد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 سیر گشتند از خرد، باقی عمر
 ای کم از زن، شو فدای آن جمال
 کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
 زهره نبود که کند او ماجرا
 گوهری از لنج او بیرون فتد
 تا مبادا، کز دهان، افتد گهر
 چون نبی، بر خواندی بر ما فصول
 خواستی از ما حضور و صد وقار
 کز فواتش جان تو لرزان شود
 تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
 تا نباید ناگهان پرد هما
 بر لب انگشتی نهی، یعنی خمش
 بر نهد سر پوش و، پُر جوش کند

۱۴۲. پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که، چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

چراست؟ تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز، این مهرها بر چارقی
 همچو مجنون، بر رُخ لیلی خویش
 با دو کهنه، مهر جان آمیخته
 چند گوئی با دو کهنه نو سخن؟
 چون عرب، با ربیع و اطلال، ای ایاز
 چارقت، ربیع کدامین آصف است؟
 همچو ترسا، که شمارد با کشش
 تا بیامزد کشیش آن گناه
 نیست آگه آن کشش از جرم و داد
 دوستی در وهم صد یوسف تند
 صورتی پیدا کند بر یاد او
 راز گوئی پیش صورت صد هزار
 نی بدانجا صورتی، نه هیکلی
 آنچنان که مادر دل بُرده ای
 رازها گوید به جد و اجتهاد
 حی و قائم داند او آن خاک را
 پیش او هر ذره ای ز آن خاک گور
 مستمع داند به جد آن خاک را
 آنچنان بر خاک گور تازه او
 که به وقت زندگی هرگز چنان
 از عزا چون بگذرد یک چند روز
 بعد از آن، ز آن گور هم خواب آیدش
 زانکه، عشق افسون خود بر بود و رفت
 عشق بر مُرده نباشد پایدار
 آنچه بیند آن جوان در آینه
 پیر، عشق توست، نی موی سپید
 عشق صورتها بسازد در فراق
 که منم آن اصل اصل هوش و مست
 پرده ها را این زمان برداشتم
 زانکه بس با عکس من دریافتی
 چون از این سو جذبۀ من شد روان
 مغفرت میخواند از جرم و خطا

چيست آخر؟ همچو بر بُت عاشقی
 کرده ای تو چارقی را دین و کیش
 هر دو را در حجره ای آویخته
 در جمادی میدمی سر کهن
 میکشی، از عشق، گفت خود دراز
 پوستین گوئی قمیص یوسف است
 جرم یک ساله ز هر گونه بدیش
 عفو او را عفو داند از اله
 لیک، بس جادوست عشق و اعتقاد
 اسحر از هاروت و ماروت است خود
 جذب صورت آردت در گفت و گو
 آنچنان که یار گوید پیش یار
 زاده از وی صد اکت و صد بلی
 پیش گور بچه نو مُرده ای
 مینماید زنده او را آن جماد
 چشم و گوش داند او خاشاک را
 گوش دارد، هوش دارد، وقت شور
 خوش نگر این عشق ساحرناک را
 دم به دم خوش مینهد، با اشک، رو
 روی ننهاده ست بر پور جوان
 کم شود آن آتش و آن عشق و سوز
 از جمادی هم، جمادی زایدش
 ماند خاکستر، چو آتش رفت تفت
 عشق را بر حی جان افزای دار
 پیر اندر خشت بیند عاینه
 دستگیر صد هزاران ناامید
 نامصور سر کشد وقت تلاق
 بر صور عکسی ز حُسن ما بُدست
 حُسن را بی واسطه بفراشتم
 قوت تجرید ذاتم یافتی
 او کشش را می بیند در میان
 از پس آن پرده، از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه ای جاری شود
کس نخواند بعد از آن آن را حجر
کاسه ها دان این صور را، و اندر او

سنگ اندر چشمه متواری شود
زانکه جاری شد از آن سنگ و گهر
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

۱۴۳. حکایت تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
بهرتر از وی صد هزاران دل ربا
نازنین تر زو هزاران حوروش
وارهان خود را و ما را نیز هم
گفت: صورت کوزه است و حُسن، می
مَر شما را سرکه داد از کوزه اش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
کوزه می بینی، ولیکن آن شراب
قاصِرَاتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان
قاصِرَاتُ الطَّرْفِ باشد آن مُدام
هست دریا خیمه ای، در وی حیات
زهر باشد مار را، هم قوت و برگ
صورتِ هر نعمتی و محنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای
کاسه پیدا، اندر او پنهان رغد
صورتِ یوسف چو جامی بود خوب
باز اخوان را از آن زهرآب بود
باز از وی مَر زلیخا را شکر
غیر آنچه بود مَر یعقوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان
بس نهران از دیده نامحرمان
یا الهی سَكَّرَتْ أَبْصَارَنَا
یا خَفِيَا قَدْ مَلَأَتْ الْخَافِقِينَ
أَنْتَ سِرٌّ كَاشِفٌ أَسْرَارِنَا
یا خَفِي الذَّاتِ مَحْسُوسَ الْعَطَا

حُسنِ لیلی نیست چندان، هست سهل
هست همچون ماه در شهر، ای کیا
هست، بگزین ز آن همه یک یارِ خَوش
از چنین سودای زشتِ متهم
می، خدایم میهد از طرفِ وی
تا نباشد عشقِ اوتان گوش کش
هر یکی را دستِ حق عز و جل
روی ننماید به چشمِ ناصواب
جز به خصمِ خویش ننماید نشان
وین حجابِ ظرفها، همچون خیم
بط را، لیکن کلاغان را ممت
غیر او را، زهر او درد است و مرگ
هست آن را دوزخ، این را جنتی
اندر او قوت است و هم لا تبصرون
اندر او، هم قوت و، هم دل سوزه ای
طاعمش داند کز آن چه میخورد
ز آن پدر میخورد صد باده طروب
کاندر ایشان زهر کینه میفزود
می کشید از عشقِ افیونی دگر
بود از یوسف غذا آن خوب را
تا نماند در می غیبتِ شکی
کوزه پیدا، باده در وی بس نهران
لیک بر محرم هویدا و عیان
فاعفُ عَنَّا اَثَقَلَتْ اَوْزَارُنَا
قَدْ غَلَوْتَ فَوْقَ نُورِ الْمَشْرِقِينَ
أَنْتَ فَجْرٌ مَفْجَرٌ اِنْهَارِنَا
أَنْتَ كَالْمَاءِ وَ نَحْنُ كَالرَّحَا

أنت كالريح و نحنُ كالغبار
 تو بهاری، ما چو باغِ سبز و خوش
 تو چو جانی، ما مثالِ دست و پا
 تو چو عقلی، ما مثالِ این زبان
 تو مثالِ شادی و ما خنده ایم
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است
 گردش سنگِ آسیا در اضطراب
 ای برون از وهم و قال و قیلِ من
 بنده نشکبید ز تصویرِ خوش
 همچو آن چوپان که میگفت: ای خدا
 تا شپش جویم من از پیراهنت
 کس نبودش در هوا و عشقِ جفت
 عشقِ او خرگاه بر گردون زده
 چونکه بحرِ عشقِ یزدان جوش زد

تختفی الریح و غبراها چهار
 او نهان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان شد روا
 این زبان از عقل دارد این بیان
 که نتیجه شادی فرخنده ایم
 که گواهِ ذو الجلالِ سرمد است
 اشهد آمد بر وجودِ جوی آب
 خاک بر فرقِ من و تمثیلِ من
 هر دمی گوید که: جانم مفرشت
 پیش چوپان و محبِ خود بیا
 چارقت دوزم بیوسم دامت
 لیکِ قاصر بود از تسبیح، گفت
 جان سگِ خرگاه چوپان آمده
 بر دل او زد، تو را بر گوش زد

۱۴۴. حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای کشید

واعظی بُد بس گزیده در بیان
 رفت جوحی چادر و رو بند ساخت
 سائلی پرسید واعظ را به راز
 گفت واعظ: چون شود عانه دراز
 یا به نوره، یا ستره بسترش
 گفت سائل: آن درازی تا چه حد؟
 گفت: چون قدر جوی گردد به طول
 پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
 گفت او را جوحی: ای خواهر ببین
 بهرِ خشنودی حق پیش آر دست
 دستِ زن در کرد در شلوارِ مرد
 نعره ای زد سخت اندر حال زن
 صدق را زین زن بیاموزید، هین
 گفت: نی، بر دل نزد، بر دست زد
 بر دلِ آن ساحران زد اندکی

زیر منبر، جمعِ مردان و زنان
 در میان آن زنان شد ناشناخت
 موی عانه هست نقصانِ نماز؟
 پس کراهت باشد از وی در نماز
 تا نمازت کامل آید خوب و خوش
 شرط باشد تا نماز اکمل بود
 پس ستردن فرض باشد، ای سئول
 هوش را بر وعظِ واعظ بسته بود
 عانه من باشد اکنون این چنین
 کان به مقدار کراهت آمدست؟
 خرزه اش بر دستِ زن آسیب کرد
 گفت واعظ: بر دلش زد گفت من
 چونکه بر دل زد ورا گفت چنین
 وای اگر بر دل زند، ای بی خرد
 شد عصا و دستِ ایشان را یکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا
 نعره لا ضیر بر گردون رسید
 چون بدانستیم ما کاین تن نه ایم
 ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
 کودکی گرید پی جوز و مویز
 پیش دل جوز و مویز آمد جسد
 هر که محجوب است، او خود کودکیست
 گر به ریش و خایه مردستی کسی
 پیشوای بد بود آن بز شتاب
 ریش را شانه زدی که، سابقم
 هین روش بگزین و ترک ریش کن
 ریش خود را خنده زاری کرده ای
 تا شوی چون بوی گل با عاشقان
 چیست بوی گل؟ دم عقل و خرد

بیش رنجد کان گروه از دست و پا
 هین بپر، چون جان ز جان کندن رهید
 از ورای تن به یزدان میزئیم
 اندر امن سرمدی قصری بساخت
 پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
 طفل، کی در دانش مردان رسد؟
 مرد آن باشد، که بیرون از شکیست
 هر بزی را ریش و مو باشد بسی
 می برد اصحاب را پیش قصاب
 سابقی، لیکن به سوی درد و غم
 ترک این ما و من و تشویش کن
 ناز کم کن، چونکه ریش آورده ای
 پیشوا و رهنمای گلستان
 شد قلاوز ره ملک ابد

۱۴۵. فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از

آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحه

سیر چارق را بیان کن، ای ایاز
 تا نیوشد سنقر و بک یارقت
 ای ایاز، از تو غلامی نور یافت
 حسرت آزادگان شد بندگی
 مؤمن آن باشد، که اندر جزر و مد
 پیش چارق چیست چندین نیاز؟
 سیر سیر پوستین و چارقت
 نورت از پستی سوی گردون شتافت
 بندگی را خود تو دادی زندگی
 کافر از ایمان او حسرت خورد

۱۴۶. حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو، و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان ابایزید
 که چه باشد گر تو اسلام آوری؟
 گفت: این اسلام اگر هست، ای مرید
 من ندارم طاقت آن تاب آن
 گرچه در ایمان و دین ناموقم
 دارم ایمان کاو ز جمله برتر است
 مؤمن ایمان اویم در جهان
 باز ایمان، خود گر ایمان شماس
 گفت او را یک مسلمان سعید
 تا بیابی صد نجات و سروری
 آنکه دارد شیخ عالم ابایزید
 کان فزون آمد ز کوششهای جان
 لیک در ایمان او بس مؤمنم
 بس لطیف و با فروغ و با فر است
 گر چه مهمم هست محکم بر دهان
 نی بدان میل استم و، نی اشتهاست

چون شما را دید، آن فاطر شود
چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آوردِ ایمان بفسرد

آنکه صد میلش سوی ایمان بود
زانکه، نامی بیند و، معنیش نی
چون به ایمان شما او بنگرد

۱۴۷. حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر او را

هدیها داد

صورتش بگذار و معنی را نیوش
شب همه شب میدری حلق خود
در صداع افتاده از وی خاص و عام
مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
بهر دفع زحمت و تصدیع را
اقچهها دادند و گفتند: ای فلان
بس کرم کردی شب و روز، ای کیا
خواب رفت از ما کنون هم مدتی
در عوض مان همتی همراه کن
اقچه بستد، شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ زد
که شود جنگ و عداوتها دراز
گفت در کافرستان، بانگ نماز
خود بیامد کافری با جامه ای
هدیه آورد و بیامد چون الیف
که صدای بانگ او راحت فراست
کاو فتاد از وی بناگه در کنشت
آرزو میبود او را مؤمنی
پندها میداد چندین کافرش
همچو معجر بود این غم، من چو عود
که بجنبد سلسله او دم به دم
تا فرو خواند این مؤذن این اذان
که به گوشم آمد این دو چار دانگ
هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت

این حکایت یاد گیر، ای تیز هوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد
خواب خوش بر مردمان کرده حرام
کودکان ترسان از او در جامه خواب
مجمع گشتند مر توضیع را
پس طلب کردند او را در زمان
از اذانت جمله آسودیم ما
چون رسید از تو به هر یک دولتی
بهر آسایش، زبان کوتاه کن
قافله میشد به کعبه از وکله
شبگهی کردند اهل کاروان
و آن مؤذن، عاشق آواز خود
چند گفتندش: مگو بانگ نماز
او ستیزه کرد و، بس بی احتراز
جمله گان خائف ز فتنه عامه ای
شمع و حلوا و یکی جامه لطیف
پُرس پُرسان، کاین مؤذن کو؟ کجاست؟
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت؟
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نمی رفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم
هیچ چاره میندانستم در آن
گفت دختر: چیست این مکروه بانگ؟
من همه عمر این چنین آواز زشت

خواهرش گفتا که: این بانگ اذان باورش نامد، پیرسید از دگر چون یقین گشتش، رُخ او زرد شد باز رستم من ز تشویش و عذاب راحتم این بود از آواز او چون بدیدش گفت: این هدیه بگیر آنچه کردی با من از احسان و بر گر به مال و ملک و ثروت فردمی هست ایمان شما زرق و مجاز لیک از ایمان و صدق بایزید همچو آن زن، کاو جماع خر بدید گر جماع این است کآید از خران داد جمله داد ایمان بایزید قطره ایمانش در بحر ار رود همچو آتش، ذره ای در بیشه ها چون خیالی، در دل شه یا سپاه یک ستاره در محمد رو نمود یک ستاره در محمد شد سطرَب آنکه ایمان یافت، رفت اندر امان کفر صرف اولین باری نماند این به حیلَت آب و روغن کردنیست ذره نبود جز ز چیزی منجسم گفتن "ذره"، مُرادم دان خفی آفتاب نیر ایمان شیخ جمله پستی نور گیرد تا ثری او یکی جان دارد از نور منیر ای عجب، این است او، یا آن؟ بگو گر وی این است، ای برادر، چیست آن؟ ور وی آن است، این بدن، ای دوست چیست؟

هست اعلام و شعار مومنان آن دگر هم گفت: آری ای قمر از مسلمانی دل او سرد شد دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟ چون مرا گشتی مجیر و دستگیر بنده تو گشته ام من مستمر من دهانت را پُر از زر کردمی راهزن، همچونکه آن بانگ نماز چند حسرت در دل و جانم رسید گفت: آوه، ز آن خر فحل فرید در کس ما میریند این شوهران آفرینها بر چنین شاه فرید بحر اندر قطره اش غرقه شود کاندران ذره شود بیشه فنا میکند در جنگ خصمان را تباه تا فنا شد کفر هر گبر و جهود تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب کفرهای باقیان شد در گمان یا مسلمانی و یا بیمی نشاند این مثلها کفو ذره نور نیست ذره نبود شارق لا ینقسم محرم دریا نه ای، این دم کفی گر نماید رُخ ز شرق جان شیخ جمله بالا خلد گردد اخضری او یکی تن دارد از خاک حقیر که بماندم در شکال و جست و جو پُر شده از نور او هفت آسمان ای عجب، زین دو کدامین است و کیست؟

۱۴۸. حکایت آن زن که گفت شوهر را که: گوشت را گربه خورد، شوهر گربه را به ترازو بر کشید، گربه نیم من بر آمد، گفت: ای زن، گوشت نیم من بود و افزون، اگر این گوشت است،

گره کو؟ و اگر این گره است، گوشت کو؟

سخت طناز و پلید و رهزنی
مرد مضطر گشته اندر تن زدن
سوی خانه، با دو صد جهدِ طویل
مرد آمد گفت دفع ناصواب
پیش مهمان لوت میاید کشید
گوشتِ دیگر خر، گرت باید هلا
تا که گره بر کشم گیرم عیار
پس بگفتش مرد: کای محتاله زن
هست گره نیم من هم، ای ستیر
ور بود این گوشت، بنما گره تو؟
ور وی آن روح است، این تصویر کیست؟
این نه کار توست، نی هم کار من
دانه باشد اصل و، کاه اوست فرع
ای قصاب، این گردِ ران، با گردن است
قلبِ بی جان بود بیکار و سرد
روح چون مغز است، قالب همچو پوست
سعی کن جانی به دست آر، ای عیار
راست شد زین هر دو اسبابِ جهان
آب را بر بر زنی، بر نشکند
آب را و خاک را بر هم زنی
خاک سوی خاک آید روزِ فصل
گشت حاصل از نیاز و از لجاج
لا سمع اذن و لا عین بصر
یا کجا کردی دگر ضبط سخن؟
از یخی برداشتی امید را
که ز لطف از باد میگشتی زره
هر درختی از قدومش نیک بخت
"لامساسی" بر درختان خوانده ای
لیس الا شح نفس قسمه
لیک نبود پیک سلطان خضر
نیست هر برجی عبورش را پسند

بود مردی کدخدا، او را زنی
هر چه آوردی، تلف کردیش زن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل
زن بخوردش با شراب و با رباب
مرد گفتش: گوشت کو؟ مهمان رسید
گفت زن: این گره خورد آن گوشت را
گفت: ای اییک ترازو را بیار
بر کشیدش، بود گره نیم من
گوشت، نیم من بود افزون یک ستیر
این اگر گره ست، پس آن گوشت کو؟
بایزید، ار این بود، آن روح چیست؟
حیرت اندر حیرت است ای یار من
هر دو او باشد، ولیک از ریع و زرع
حکمت این اضداد را با هم بیست
روح بی قالب نتاند کار کرد
قالت بی جان کم از خاکست دوست
قالب بی جان نمیآید به کار
قالت پیدا و آن جان بس نهان
خاک را بر سر زنی، سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی
چون شکستی سر، رود آتش به اصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج
باشد آنگه ازدواجاتِ دگر
گر شنیدی اذن، کی ماندی اذن؟
گر بدیدی برف و یخ، خورشید را
آب گشتی بی عروق و بی گره
پس شدی درمانِ جانِ هر درخت
آن یخی بفسرده در خود مانده ای
لیس یالف لیس یولف جسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر
ای ایاز، استاره تو بس بلند

هر وفا را کی پسند همت؟

هر صفا را کی گزیند صفوت؟

۱۴۹. حکایت آن امیر که غلام را گفت که: می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد، در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد، سنگی زد و سبوی او را بشکست، امیر بشنید، قصد گوشمال زاهد کرد، این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد

کَهفِ هر مخمور و هر بی چاره ای
مکرمی، زر بخشی و، دریا دلی
راه بان و راز دان و دور بین
خلق، دل دار و کم آزار و ملیح
هم امیری، جنس او، خوش مذهبی
باده بود آن وقت مأذون و حلال
رو سبو پُر کن، به ما آور مدام
تا ز خاص و عام، جان یابد خلاص
که هزاران جره و خُمدان کند
آنچنان کاندرا عبا سلطانی است
که سیه کردند از بیرون زر
وز برون آن لعل دود آلود شد
گنجها پیوسته در ویرانه هاست
گشت طینش چشم بند آن لعین
جان همی گفتش که: طینم سدّ توست
در زمان، تا دیر رُهبانان رسید
سنگ داد و در عوض گوهر خرید
تاج زر بر تارک ساقی نهاد
بندگان و خسروان آمیخته
تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت مستی همچو جان اندر تنند
هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم
نیست فرقی، کاندرا آنجا غرق نی
سوی قصر آن امیر نیک نام
خشک مغزی، در بلا چسبیده ای
خانه از غیر خدا پرداخته

بود امیری، خوش دلی، می خواره ای
مشفق، مسکین نوازی، عادل
شاه مردان و امیر المؤمنین
دور عیسی بود و ایام مسیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی
باده می بایستشان در نظم حال
باده شان کم بود، گفت او با غلام
از فلان راهب که دارد خمر خاص
جرعه ای ز آن جام راهب آن کند
اندر آن می مایه پنهانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر
از برای چشم بد مردود شد
گنج و گوهر کی میان خانه هاست؟
گنج آدم، چون به ویران بُد دفین
او نظر میکرد در طین سُست سُست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید
زر بداد و باده چون زر خرید
باده ای کان بر سر شاهان جهد
فته ها و شورها انگیخته
استخوانها رفته، جمله جان شده
وقت هشیاری چو آب و روغند
چون هریسه لحم و گندم عرق هم
چون هریسه گشته، آنجا فرق نی
اینچنین باده همی بُرد آن غلام
پیشش آمد زاهدی، غم دیده ای
تن ز آتشیهای دل بگداخته

گوشمال محنتِ بی زینهار
 دیده هر ساعت خلش در اجتهاد
 سال و مه در خاک و خون آمیخته
 دید در شب او غلامی نیک پی
 گفت زاهد: در سبوها چیست آن؟
 گفت: این زآن فلان میرِ اجل
 طالب یزدان و، آنکه عیش و نوش؟
 هوش تو بی می چنین پژمرده است
 تا چه باشد هوش تو هنگام سُکر؟

داغها، بر داغها، چندین هزار
 روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
 صبر و حلمش نیم شب بگریخته
 در شتابش او زمین میکرد طی
 گفت: باده، گفت: بهر کیست آن؟
 گفت: طالب را چنین باشد عمل؟
 باده شیطان و، آنکه نیم هوش؟
 هوشها باید بر آن هوش تو بست
 ای چو مرغی گشته صیدِ دامِ سُکر

۱۵۰. در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ اسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود
 از برای علم خلقی پیش او
 تاج شیخ اسلام دار الملکِ بلخ
 گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون
 او بسی کوتاه، ضیا بی حدّ دراز
 زین برادر ننگ و عارش آمدی
 روز مجلس اندر آمد آن ضیا
 کرد شیخ اسلام از کبر تمام
 پس ضیا چون دید کبر اندر سرش
 گفت: آری، بس درازی بهر مُرد
 پس تو را، خود عقل کو یا هوش کو؟
 روت بس زیباست، نیلی هم بکش
 در تو نوری کی در آمد؟ ای غوی
 سایه در روز است جستن قاعده
 گر حلال آمد پی قوتِ عوام
 عاشقان را باده خون دل بود
 در چنین راهِ بیابانِ مخوف
 خاک در چشم قلاوُزان زنی
 نان جو، حقا حرام است و فسوس
 دشمن راهِ خدا را خوار دار
 دزد را، تو دست بُبَردن پسند

داذر آن تاج شیخ اسلام بود
 گشته دائم در ملازم درس جو
 بود کوتاه قد و کوچک، همچو فرخ
 این ضیا اندر ظرافت بُد فزون
 بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
 وین ضیا هم واعظی بُد با هدی
 بارگه، پُر قاضیان و اصفیا
 مر برادر را ضیت نصف القیام
 انفعالی داد حالی در خورش
 اندکی از آن قدِ سروت هم بدُزد
 تا خوری می، ای تو دانش را عدو
 ضحکه باشد نیل بر روی حبش
 تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی
 در شب ابری تو سایه جو شده
 طالبان دوست را آمد حرام
 چشمشان بر راه و بر منزل بود
 این قلاوُز خرد با صد کسوف
 کاروان را گمره و هالک کنی
 نفس را، در پیش نه، نان سبوس
 دزد را منبر منه، بر دار دار
 از بُردن عاجزی، دستش ببند

گر نبندی دست او، دست تو بست
تو عدو را می دهی و نی شکر
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست

ور تو پایش نشکنی، پایت شکست
بهر چه؟ گو: زهر نوش و خاک خور
او سبو انداخت، از زاهد بجست

۱۵۱. در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر، گفتش: باده کو؟
میر چون آتش شد و برجست راست
تا بدین مگرز گران کویم سرش
او چه داند امر معروف؟ از سگی
تا بدین سالوس خود را جا کند
او ندارد خود هنر، الا همان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود
میر بیرون جست و دَبُوسی به دست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
مرد زاهد می شنید از میر آن
گفت: در رو گفتن زشتی مرد
روی باید، آینه وار، آهنین

ماجرا را گفت یک یک پیش او
گفت: بنما خانه زاهد کجاست
آن سر بی دانش مادر غرش
طالب معروفی است و شهرگی
تا به چیزی خویش را پیدا کند
که تسلس میکند با مردمان
داروی دیوانه باشد کیر گاو
بی ل خربندگان، خر چون رود؟
نیم شب آمد به زاهد، نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
زیر پشم آن رسن تابان نهان
آینه تاند، که رو را سخت کرد
تات گوید: روی زشت خود بین

۱۵۲. حکایت مات کردن دلکک سید شاه ترمذ را

شاه با دلکک همی شطرنج باخت
گفت: شه شه، و آن شه کبرآورش
که بگیر اینک شهت، ای قلتبان
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
بر جهید آن دلکک و در کنج رفت
زیر بالشها و زیر شش نمود
گفت شه: هی هی، چه کردی چیست این؟
کی توان حق گفت؟ جز زیر لحاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات

مات کردش زود، خشم شه بتاخت
یک یک از شطرنج میزد بر سرش
صبر کرد و گفت دلکک: الامان
او چنان لرزان که عور از زمهریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمود بر خود فکند از بیم تفت
خفت پنهان تا ز خشم شه رهد
گفت: شه شه، شه شه، ای شاه گزین
با چو تو خشم آور آتش سجاف
میزنم شه شه ز زیر رختها

۱۵۳. باز رجوع به حکایت امیر و زاهد و اجتماع خلق

چون محله پُر شد از هیهای میر خلق بیرون جَست زود از چپ و راست مغز او خشک است و عقلش این زمان زهد و پیری، ضعف بر ضعف آمده رنج دیده، گنج نادیده ز یار یا نبود آن کار او را خود گهر یا که بود آن سعی چون سعی جهود مَر ورا درد و مصیبت این بس است چشم پُر درد و، نشسته او به گنج نی یکی کحال کاو را غم خورد اجتهادی میکند با وهم و ظن زآن رهش دور است تا دیدار دوست ساعتی او با خدا اندر عتاب ساعتی با بخت خود اندر جدال هر که محبوس است اندر بو و رنگ تا برون آید از این ننگین مناخ زاهدان را در خلا پیش از گشاد کز ضجر خود را بدراند شکم بی مرادیهای این دنیا خوش است

وز لگد بر در زدن، وز دار و گیر کای مقدم، وقتِ عفو است و رضاست کمتر است از عقل و فهمِ کودکان و اندر آن زهدش گشادی ناشده کارها کرده، ندیده مُزدِ کار یا نیامد وقتِ پاداش، از قدر یا جزا، وابسته میقات بود کاندر این وادی پُر خون بی کس است رو ترش کرده، فرو افکنده لنج عقل هم نی، کاو به کحلی ره بُرد کار در بوک است تا نیکو شدن که نماندش مغز سر، از عشق پوست که نصیم رنج آمد زین جناب که همه پُران و، ما ببریده بال؟ گر چه در زهد است، خود باشد بتنگ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ؟ تیغ و استره نشاید هیچ داد غصه آن بی مرادیها و غم با مرادی تند خودی و سرکش است

۱۵۴. در بیان بی طاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از کوه حراً از وحشت حجاب و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی و منع کردن و بشادت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی تا بگفتی جبرئیلش هین مکن مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز خود را سر نگون از کوه او باز خود پیدا شدی آن جبرئیل همچنین میبود تا کشف حجیب بهر هر محنت چه خود را می کشند؟ از فدائی مردمان را حیرتیبست ای خنک آن کاو فدا کردست تن

خویش را از کوه می انداختی که تو را بس دولت است از امر مکن باز هجران آوریدی تاختن می فکندی از غم و اندوه او که مکن ای پادشاه بی بدیل تا بیاید آن گهر را او ز جیب اصل محتنهاست این، چونش کشند؟ هر یکی از ما فدائی سیرتیبست بهر آن، کارزد فدای او شدن

کاندر آن صد زندگی در کشتن است
 در دو عالم بهره مند و نیک نام
 کاندر آن ره صرفِ عُمر و کشتنیست
 که نه شایق ماند آنگه، نه مشوق
 شأنهم ورد التوی بعد التوی
 در نگر در درد و بد بختی او
 زلت را مغفرت در آکند
 در امیدِ عفو دل بر بسته ای
 میشکافد مو قدر اندر سزا
 قصه ما را تو نیکو گوش دار
 تا بیابی زین حکایت صد خیر

باری، این مقبل فدای این فن است
 عاشق و معشوق و عشقش بر دوام
 هر یکی چونکه فدائی فنیست
 کشتنی اندر غروبی یا شروق
 یا کرامی ارحموا اهل الهوی
 عفو کن ای میر بر سختی او
 تا ز جرمت هم خدا عفوی کند
 تو ز غفلت بس سبو بشکسته ای
 عفو کن تا عفو یابی در جزا
 مو شکافان قدر را هوش دار
 باز بشنو قصه میران دگر

۱۵۵. جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و قبول نکردن شفاعت به جهت گستاخی که کرده

است و سبو را شکسته

بر سبوی ما، سبو را بشکنند
 ترس ترسان بگذرد، با صد حذر
 مور گردد پیش قهرم ازدها
 کرد ما را پیش مهمانان خجل
 این زمان، همچون زنان، از ما گریخت
 گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
 پَر و بال مُرده ریگش برکنم
 از نهیب من شود زیر و زبر
 از دل سنگش کنون بیرون کشم
 ور کند صد حيله و تدبیر و فن
 کان بود مر دیگران را عبرتی
 لیک مقصودش بیان شهرت است
 داد او و صد چو او این دم دهم
 کز تنش بیرون رود گنج روان
 از دهانش میدرخشید آتشی

میر گفت: او کیست تا سنگی زند؟
 چون گذر سازد به کویم شیرِ نر
 بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را
 بنده ما را چرا آژرد دل؟
 شربتی کان به ز خون اوست ریخت
 لیک، جان از دست من او کی برد؟
 تیر قهر خویش بر پَرش زرم
 ور شود چون ماهی اندر آب در
 ور رود در سنگ سخت، از کوششم
 جان نخواهد بُرد از شمشیر من
 من برانم بر تن او ضربتی
 کار او سالوس و زرق و حیلست
 با همه سالوس و، با ما نیز هم
 بر سرش چندان زرم گرز گران
 خشم خونخوارش شده بُد سرکشی

۱۵۶. دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه لابه شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او
 چند بوسیدند دست و پای او

کای امیر، از تو نشاید کین کشی
 باده، سرمایه ز لطفِ تو بَرَد
 پادشاهی کن، ببخشش ای رحیم
 هر شرابی بندهٔ این قدّ و خدّ
 هیچ محتاج می گلگون نه ای
 ای رخِ گلگونه ات شمس الضحی
 باده کاندر خم همی جوشد نهان
 ای همه دریا، چه خواهی کرد نم؟
 ای مه تابان، چه خواهی کرد گرد؟
 تو خوشی و خوب و کانِ هر خوشی
 تاجِ کرمناست بر فرقِ سرت
 جوهر است انسان و، چرخ او را عرض
 علم جوئی از کتبهای فسوس؟
 ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش
 خدمت بر جمله هستی مفترض
 بحر علمی، در نمی پنهان شده
 می چه باشد؟ یا جماع و یا سماع
 آفتاب از ذره کی شد وام خواه؟
 جانِ بی کیفی شده محبوسِ کیف

باده گر نبود، تو بی باده خوشی
 لطفِ آب، از لطفِ تو حسرت خورد
 ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
 جمله مستان را بود بر تو حسد
 ترک کن گلگونه، تو گلگونه ای
 ای گدای رنگِ تو گلگونه ها
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
 وی همه هستی، چه میجویی عدم؟
 ای که خور در پیشِ رویت روی زرد
 تو چرا خود منت باده کشی؟
 طوقِ اَعْطِیْناکَ آویزِ بَرَت
 جمله فرع و سایه اند و، تو غرض
 دوق جوئی تو ز حلوای سبوس؟
 چون چینی، خویش را ارزان فروش
 جوهری چون عجز دارد با عرض
 در سه گز تن، عالمی پنهان شده
 تا تو جویی زان نشاط و انتفاع؟
 زهره ای از خمره کی شد جام خواه؟
 آفتابی حبسِ عقده، اینت حیف

۱۵۷. باز جواب و دفع گفتنِ امیر مر شفیعیان را

گفت: نی نی، من حریفِ آن میم
 وارهیده از غمِ خوف و امید
 من چنان خواهم که همچون یاسمین
 همچو شاخِ بید یا زان چپّ و راست
 آنکه خو کردست با شادی می
 انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند
 زانکه جانشان این خوشی ها دیده بود
 هر که را نور حقیقی رو نمود
 وآنکه در جوع او طعام الله خورد
 وآنکه باشد خفته اندر گلستان
 چون کند مستقی از آب اجتناب؟

من به ذوقِ این خوشی قانع نیم
 کز همی کردم به هر سو همچو بید
 کز شوم، گاهی چنان، گاهی چنین
 که ز بادش گونه گونه رقصهاست
 این خوشی را کی پسندد؟ خواجه کی؟
 که سرشته در خوشی حق بُدند
 این خوشیها پیششان بازی نمود
 کی شود قانع به تاریکی و دود؟
 کی ز نان و شوربا حسرت بَرَد؟
 میل گلخن کی کند چون ابلهان؟
 چون کند مخمور دوری از شراب؟

صبر نکند هیچ رنجور از طیب
 چون به او بیند همه کون و مکان
 واقف آن سرّ بجز خالق نشد
 مرده را کی در کشد اندر کنار؟
 کاو ندارد از جهان جان خیر

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب
 عاشق از معشوق کی باشد جهان؟
 هیچکس بر غیر حق عاشق نشد
 با بُتِ زنده کسی که گشت یار
 مرده را کس در کنار آرد؟ مگر

۱۵۸. تفسیر این آیه که "وَإِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوَانُ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ"، که در و دیوار و عرصه آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گو و سخن شنو و جهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم "الدنيا جيفة و طلابها كلاب"، و اگر آخرت را حیات نبود، آخرت هم چون دنیا جیفه بودی، جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

نکته دانند و سخن گوینده اند
 کاین علف جز لایق انعام نیست
 کی خورد او باده اندر گولخن؟
 جای روح هر نجس سجن بود
 کرم باشد کش وطن سرگین بود
 بهر منکر آب شور پُر نفور
 پیش او حجّاجِ خونی عادل است
 که ز لعبِ زندگان نا آگهند
 کودکان را تیغ چوبین بهتر است
 که نگاریده ست اندر دیده ها
 هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
 و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
 و آن دگر با حق به گفتار و انیس
 گوش باطن جاذبِ اسرار مکن
 چشم سر حیران ما زاغ البصر
 دست باطن بر در فردِ صمد
 پای معنی فوق گردون در طواف
 این درون وقت و آن بیرون حین
 و آن دگر یار ابد قرن ازل
 وان دگر نامش "امام القبلتین"
 هیچ عزمی مر ورا عازم نماند

آن جهان، چون ذره ذره زنده اند
 در جهان مُرده شان آرام نیست
 هر که را گُلشن بود بزم و وطن
 جای روح پاک علین بود
 جای بلبل گُلین و نسرين بود *
 بهر مخمور خدا جامِ ظهور
 هر که را عدلِ عمر ننمود دست
 دختران را لعبتِ مُرده دهند
 چون ندارند از مروّت زور و دست
 کافران قانع به نقش انبیا
 ز آن مهان ما را چو دور روشنیست
 آن یکی نقشش نشسته در جهان
 این دهانش نکته گویان با جلیس
 گوش ظاهر ضبط این افسانه کن
 چشم ظاهر ضابطِ حلیه بشر
 دست ظاهر میکند داد و ستد
 پای ظاهر در صفِ مسجد صواف
 جزو جزوش را تو بشمر همچین
 این که در وقت است باشد تا اجل
 هست یک نامش "ولی الدّولتین"
 خلوت و چله بر او لازم نماند

قرص خورشید است خلوت خانه اش
 علت و پرهیز شد، بحران نماند
 چون الف از استقامت شد به پیش
 گشت فرد از کسوت خواهی خویش
 چون برهنه رفت پیش شاه فرد
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 این چنین باشد، چو دردی صاف گشت
 در بُن طشت، ار چه بود او دردناک
 یار ناخوش پُر و بالش بسته بود
 چون عتاب اَهْبَطُوا انگیزتند
 بود هاروت از ملایک بیگمان
 سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند
 آن سبد خود را چو پُر از آب دید
 در جگر چون قطره ای آبش نماند
 رحمت بی علتی، بی خدمتی
 الله الله، گرد دریا باز گرد
 تا که آید لطف و بخشایش گری
 زردی رو بهترین رنگهاست
 لیک سرخی بر رُخی کان لامع است
 که طمع لاغر کند، زرد و ذلیل
 چون ببیند روی زرد بی سقم
 چون طمع بستی تو در انوار هو
 نور، بی سایه لطیف و عالی است
 عاشقان عریان همی خواهند تن
 روزه داران را بود آن نان و خوان

کی حجاب آرد شب بیگانه اش؟
 کفر او ایمان شد و، کفران نماند
 او ندارد هیچ از اوصاف خویش
 شد برهنه جان به جان افزای خویش
 شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
 بر پرید از چاه بر ایوان چاه
 از بُن طشت آمد او بالای طشت
 شومی آمیزش اجزای خاک
 و نه او در اصل بس برجسته بود
 همچو هاروتش نگون آویختند
 از عتابی شد معلق همچنان
 خویش را سر کرد و، تنها پیش راند
 کرد استغنا و از دریا بُرید
 بحر، رحمت کرد و، او را باز خواند
 آید از دریا مبارک ساعتی
 گر چه باشند اهل دریا روی زرد
 سرخ گردد روی زرد از گوهری
 زانکه اندر انتظار آن لقاست
 بهر آن آمد که جانش قانع است
 نی ز درد و علت آید او علیل
 خیره گردد عقل جالینوس هم
 مصطفی گوید که: ذلت نفسه
 آن مشبک سایه غربالی است
 پیش عریانان چه جامه؟ چه بدن؟
 خر مگس را چه ابا، چه دیگدان

۱۵۹. دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را بگو و طاعنان را

بحل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروّت نیست

ای ایاز، اکنون بگو احوال خویش
 گرچه تصویر حکایت شد دراز
 تو بدین احوال کی راضی شوی؟
 خاک بر احوال و درس پنج و شش

این سخن از حدّ و اندازه ست بیش
 هین بگو احوال خود را ای ایاز
 هست احوال تو از کان نوی
 هین حکایت کن از این احوال خوش

حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
تلخی دریا همه شیرین شود
باز سوی غیب رفتند، ای امین
همچو جو اندر روش، کش بند نی
فکرت هر روز را دیگر اثر

حال باطن گر نمی آید به گفت
که ز لطف یار تلخیهای مات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود
صد هزار احوال آمد همچین
حال امروزی به دی مانند نی
شادی هر روز از نوعی دگر

۱۶۰. تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و تمثیل اندیشه های مختلف به مهمانان و عارف صابر در

آن اندیشه ها چون مرد مهمان دوست

هر صباحی ضیف نو آید در آن
ضیف تازه، فکرت و شادی و غم
در میند و منتظر شو در سیل
در دلت ضیف است، او را دار خوش
که هم اکنون باز پرد در عدم

هست مهمانخانه این تن، ای جوان
نی، غلط گفتم که آید دم به دم
میزبان تازه رو شو، ای خلیل
هر چه آید از جهان غیب وش
هین مگو که ماند اندر گردنم

۱۶۱. حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

ساخت او را همچو طوق اندر عنق
آن شب اندر کوی ایشان سور بود
کامشب ای خاتون، دو جامه خواب کن
بهر مهمان گستر آن سوی دگر
سمع و طاعت، ای دو چشم روشنم
سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
نقل بنهادند از خشک و ترش
سر گذشت نیک و بد تا نیم شب
شد در آن بستر که بود آن سوی در
که مرا این سوست، ای جان، جای خفت
بستر آن سوی دگر افکنده ام
گشت مبدل آن طرف مهمان غنود
کز شکوه ابرشان آمد شگفت
سوی در خفته ست، و آن سو آن عمو
داد مهمان را به رغبت چند بوس
زانچه میترسیدم آمد خود همان

آن یکی را بیگهان آمد تُقن
خوان کشید او را، کرامتها نمود
مرد، زن را گفت پنهانی سخن
بستر ما را بگستر سوی در
گفت زن: فرمان برم خدمت کنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن
ماند مهمان عزیز و شوهرش
در سمر گفتند هر دو منتجب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم
آن قراری که به زن او کرده بود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت
زن بیامد بر گمان آنکه شو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس
گفت: میترسیدم ای مرد کلان

مردِ مهمان را گِل و باران نشانند
 اندر این باران و گِل، او کی رود؟
 زود مهمان جَسْت و گفت: ای زن بهل
 من روان گشتم، شما را خیر باد
 تا که زوتر جانب معدن رود
 زن پشیمان شد از این گفتارِ سرد
 زن بسی گفتش که: آخر ای امیر
 لابه و زاری زن سودی نداشت
 جامه ازرق کرد از غم مرد و زن
 میشد و، صحرا ز نورِ شمعِ مرد
 کرد مهمان خانه، خانه خویش را
 در درونِ هر دو از راهِ نهان
 که بُدم یارِ خضر صد گنجِ جود

بر تو چون صابونِ سلطانی بماند
 بر سر و جان تو او تاوان شود
 موزه دارم، من ندارم غم ز گِل
 در سفر یک دم مبادا روح شاد
 کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
 چون رمید و رفت آن مهمانِ فرد
 گر مزاحی کردم از طیبتِ مگیر
 رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
 صورتش دیدند شمعی بی لگن
 چون بهشت از ظلمتِ شب گشته فرد
 از غم و از خجالتِ این ماجرا
 هر زمان گفתי خیالِ میهمان
 می فشاندم، لیک روزیتان نبود

۱۶۲. تمثیلِ فکرِ هر روزینه که در دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و

تحکم و بد خوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمانِ عزیز
 فکر راه، ای جان، به جای شخص دان
 فکرِ غمِ گر راهِ شادی میزند
 خانه میروید به تندی او ز غیر
 می فشاند برگ زرد از شاخِ دل
 میکند از بیخِ سرورِ کهنه را
 غم کند بیخِ کژِ پوسیده را
 غم ز دل هر چه بریزد یا برد
 خاصه آنرا که یقینش باشد این
 گر ترش روئی نیارد ابر و برق
 سعد و نحس اندر دلت مهمان شود
 آن زمان که او رهینِ برجِ توست
 تا که چون با مه شود او متصل
 هفت سال ایوب با صبر و رضا
 تا چو واگردد بلای سخت رو
 کز محبت، با من محبوبِ کُش

آید اندر سینه چون جانِ عزیز
 زانکه شخص از فکر دارد قدر، هان
 کارسازیهای شادی میکند
 تا در آید شادی نو ز اصل خیر
 تا بروید برگِ سبزِ متصل
 تا خرامد سرو نو از ماورا
 تا نماید بیخِ رو پوشیده را
 در عوضِ حقا که بهتر آورد
 که بود غم بنده اهلِ یقین
 رز بسوزد از تبسمهای شرق
 چون ستاره خانه خانه میروید
 باش همچون طالعش شیرین و چُست
 شکر گوید از تو با سلطانِ دل
 در بلا خوش بود با ضیفِ خدا
 پیشِ حق گوید به صد گونِ شکر او
 رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجالتِ حکمِ خدا
فکر در سینه در آید نو به نو
که اعدنی خالق من شرّه
ربّ اوزعنی لشکر ما اری
آن ضمیرِ رو ترش را پاس دار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش
فکرتِ غم را مثالِ ابر دان
بو که آن گوهر به دست او بود
ور ندارد گوهر و نبود غنی
جای دیگر سود دارد عادت
فکرتی کز شادیت مانع شود
تو مخوان دو چار دانگش، ای جوان
تو مگو فرعیست، او را اصل گیر
ور تو او را فرع گیری و مضر
زهر آمد انتظار اندر چشش
اصل دان آن را، بگیری در کنار

بود چون شیر و عسل او با بلا
خند خندان پیش او تو باز رو
لا تحرّمنی انل من برّه
لا تعقب حسره لی ان مزی
آن ترش را چون شکر شیرین شمار
گلشن آرنده ست ابر و شوره کُش
با ترش، تو رو ترش کم کن چنان
جهد کن تا از تو او راضی شود
عادت شیرین خود افزون کنی
ناگهان روزی بر آید حاجت
آن به امر و حکمتِ صانع شود
بو که نجمی باشد و صاحب قران
تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
چشم تو در اصل باشد منتظر
دائما در مرگ باشی زآن روش
باز ره دایم ز مرگِ انتظار

۱۶۳. دیگر بار خطابِ شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پُر نیازِ صدق کیش
نی به وقتِ شهوت باشد عثار
نی به وقتِ خشم و کینه صبرهات
هست مردی این، نه از ریش و ذکر
حق که را خوانده ست در قرآن رجال؟
روح حیوان را چه قدر است ای پدر؟
صد هزاران سر نهاده بر شکم
تا توانی بنده شهوت مشو
ورنه شهوت خان و مانت بر کند
روسی باشد که از جولان کیر
اندر این معنی حکایت گویمت

صدق تو از بحر و از کوهست بیش
نی رود عقل چو کوهت کاه وار
سُست گردد در قرار و در ثبات
ور نه بودی میرِ مردان کیرِ خر
کی بود این جسم را آنجا مجال؟
آخر از بازارِ قصابان گذر
ارزشان از دنبه و از گوشت کم
در پی شهوت مکن جان را گرو
زنده ات در گورِ تاریک افکند
عقل او موشی شود، شهوت چو شیر
تا دل از شهوت به کلی شویمت

۱۶۴. وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تو راست خود را نگاهدار تا حامله

نشوی

خواجه ای بود و مر او را دختری گشت بالغ، داد دختر را به شوی خریزه چون در رسد شد آبناک چون ضرورت بود، دختر را بداد گفت دختر را: کز این داماد نو که ضرورت بود عقد این گدا ناگهان بجهد، کند ترک همه گفت دختر: ای پدر، خدمت کنم هر دو روزی و سه روزی آن پدر اینچنین قومی به عالم هم بُدند حامله شد ناگهان دختر از او از پدر آن را نهان میداشتش گشت پیدا، گفت بابا: چیست این؟ این وصیتهای من خود باد بود؟ گفت: بابا، چون کنم پرهیز من؟ پنبه را پرهیز از آتش کجاست؟ گفت: کی گفتم که سوی او مرو؟ در زمان حال و انزال و خوشی گفت: کی دانم که انزالش کی است؟ گفت: چشمش چون کلاپسه شود گفت: تا چشمش کلاپسه شدن نیست هر عقل حقیری پایدار

زهره خدی، مه رُخی، سیمین بری شو نبود اندر کفایت کفو او گر بنشکافی، تبه گشت و هلاک او به ناکفویتش، از خوفِ فساد خویشتن پرهیز کن، حامل مشو این غریبِ خوار را نبود وفا بر تو طفل او بماند مظلومه هست پندت دل پذیر و مغتم دختر خود را بفرمودی حذر کز چنین نوعی نصیحت گر شدند چونکه بُد هر دو جوان، خاتون و شو پنج ماهه گشت کودک، یا که شش من تو را گفتم کز او دوری گزین چون نکردت پند و وعظم هیچ سود؟ آتش و پنبه است بی شک مرد و زن یا در آتش کی حفاظت و تقاست؟ تو پذیرای منی او مشو خویش را باید که از وی در کشی این نهان است و به غایت دور دست فهم کن، کان وقت انزالش بود کور گشته است این دو چشم شوخ من وقت حرص و، وقت خشم و کارزار

۱۶۵. وصف ضعیف دل و سستی آن صوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست. غره شدن و به وهم چون معلم کودکان رنجور شدن و با آن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را، اگر چه در جهاد اکبر مستثنام، جهاد اصغر چه محل دارد؟

رفت یک صوفی به لشکر در غزا	ناگهان آمد قطاریق و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف	فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند	سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده، مظفر آمدند	باز گشته با غنایم سودمند

ارمغان دادند، کای صوفی تو نیز پس بگفتندش که: خشمینی چرا؟ ز آن تَلطف هیچ صوفی خوش نشد پس بگفتندش که: آوردیم اسیر سر بُرش تا تو هم غازی شوی کآب را گر در وضو صد روشنیست بُرد آن صوفی اسیر بسته را ماند آنجا دیر صوفی با اسیر کافر بسته دو دست، او کشتنیست شخص آمد در تفحص از پی اش همچو نر بالای ماده آن اسیر دستها بسته، همی خائید او گبر میخائید با دندان گلوش دست بسته گبر همچون گربه ای نیم کشتش کرده با دندان اسیر همچو تو، کز دست نفس بسته دست ای شده عاجز ز تلّ کیش تو زین سر پُشته بُردی از شکوه غازیان کشتند کافر را به تیغ بر رُخ صوفی زدند آب و گلاب چون به خویش آمد بدید آن قوم را الله الله، این چه حال است ای عزیز؟ از اسیر نیم کشت بسته دست گفت: چون قصد سرش کردم به خشم چشم را وا کرد پهن او سوی من گردش چشمش مرا لشکر نمود قصه کوتاه کن، کز آن چشم این چنین

او برون انداخت، نستد هیچ چیز گفت: من محروم ماندم از غزا کاو میان غزو خنجر کش نشد آن یکی را بهر کشتن تو بگیر اندکی خوش گشت صوفی، دل قوی چونکه آن نبود، تیمم کردنیست در پس خرگاه تا آرد و غا قوم گفتند: ای عجب! چون شد فقیر؟ بسملش را موجب تاخیر چیست؟ دید کافر را به بالای وی اش خفته همچون شیر بالای فقیر از سر استیزه، صوفی را گلو صوفی افتاده به زیرش، رفته هوش خسته کرده حلق او بی حربه ای ریش او پُر خون ز حلق آن فقیر همچو آن صوفی زبون گشتی و پست صد هزاران کوهها در پیش تو چون روی بر عقبهای همچو کوه؟ هم در آن ساعت ز حمیت بی دریغ تا به هوش آمد ز بی هوشی و تاب پس پرسیدند چون بُد ماجرا این چنین بیهوش گشتی از چه چیز؟ این چنین مدهوش افتادی و پست؟ طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم چشم گردانید و شد هوشم ز تن می نیارم گفت چون پُر هول بود رفتم از خود، اوفتادم بر زمین

۱۶۶. نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلایسه شدن چشم کافر

اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد، زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و

سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش: به پیکار و نبرد با چنین زهره که تو داری مگرد

گرددِ مطبخِ گردِ اندرِ خانقاه
 چون ز چشمِ آن اسیرِ بسته دست
 پس میانِ حملهٔ شیرانِ نر
 که ز طاقا طاقِ گردنها زدن
 که ز فشافشِ تیرِ جانستان
 کی توانی کرد در خون آشنا؟
 بس تنِ بی سر که دارد اضطراب
 زیر دست و پای اسبان در غزا
 این چنین هوشی که از موشی پرید
 چالشت این حمزه خوردن نیست این
 نیست حمزه خوردن، اینجا تیغ بین
 نیست لوتِ چرب، تیغ و خنجر است
 کار هر نازک دلی نبود قتال
 کار تُرکان است، نی ترکان، برو
 غزوه کی تانی کز آن چشم اینچنین؟

تا دگر رسوا نگردی در سپاه
 غرقه گشتی، کشتی تو در شکست
 که بود با تیغشان چون گوی سر
 طاق طاق جامه کوبان ممتهن
 ایر آزاری خجل در امتحان
 چون نه ای با جنگ مردان آشنا
 بس سر بی تن به خون بر چون حباب
 صد فنا کان غرقه گشته در فنا
 اندر آن صف، تیغ چون خواهد کشید؟
 تا تو بر مالی به خوردن آستین
 حمزه ای باید در این صف آهنین
 جان نباید باخت، چه جای سر است؟
 که گریزد از خیالی چون خیال
 جای ترکان خانه باشد، خانه شو
 رفتی از دست و فتادی بر زمین

۱۶۷. حکایت عیاضی، رحمه الله تعالی که هفتاد بار به غزو رفته بود و غذاها کرده بامید شهید شدن، چون از جهاد اصغر به جهاد اکبر شتافت و خلوت گزید، آواز طبل غازیان شنید. نفس او را رنجه داشتی جهت غذا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی: نود بار آمدم
 بی زره رفتم میان تیغ و تیر
 تیر خوردن بر گلو یا مقتلی
 در تنم یک جایگه بی زخم نیست
 لیک بر مقتل نیامد تیرها
 چون شهادت روزی جانم نبود
 در جهاد اکبر افکندم بدن
 بانگِ طبلِ غازیان آمد به گوش
 نفس از باطن مرا آواز داد
 خیز هنگام غزا آمد، برو
 گفتم: ای نفس خبیث بی وفا
 راست گو ای نفس کین حیلت گریست
 گر نگوئی راست حمله آرمت

تن برهنه، خویش بر صفها زدم
 تا یکی تیری خورم من جایگیر
 در نیابد جز شهیدِ مُقبلی
 این تنم از تیر چون پرویز نیست
 کارِ بخت است این، نه جلدی و دها
 رفتم اندر خلوت و در چله زود
 در ریاضت کردن و لاغر شدن
 که خرامیدند جیشِ غزو کوش
 که به گوش حس رسیدم بامداد
 خویش را در غزو کردن کن گرو
 از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
 و نه نفسِ شهوت از طاعت بریست
 در ریاضت سخت تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون
 که مرا هر روز اینجا می کشی
 هیچ کس را نیست از حالم خبر
 در غزا بجهم به یک زخم از بدن
 گفتم: ای نفسک، منافق زیستی
 خوار و خود روی و مُرائی بوده ای
 نذر کردم که ز خلوت هیچ من
 زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
 جنبش و آرامش اندر خلوتش
 این جهاد اکبر است، آن اصغر است
 کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش
 آن چنان کس را بیاید چون زنان
 صوفی آن، صوفی این، اینت حیف
 نقش صوفی باشد، او را نیست جان
 بر در و دیوار جسم گل سرشت
 تا ز سحر آن نقشها جنبان شود
 نقشها را میخورد صدق عصا

با فصاحت، بی دهان اندر فسون
 جان من چون جان گبران می کشی
 که مرا تو می کشی بی خواب و خور
 خلق بیند مردی و ایثار من
 هم منافق می مری، تو چستی؟
 در دو عالم اینچنین بیهوده ای
 سر برون نارم، چو زنده ست این بدن
 نز برای روی مرد و زن کند
 جز برای حق نباشد نیتش
 هر دو کار رستم است و حیدر است
 پُرد از تن، چون کند موشی خروش
 دور بودن از مصاف و از سنان
 آن ز سوزن مرده، این را طعمه سیف
 صوفیان بد نام هم زین صوفیان
 حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
 تا عصای موسوی پنهان شود
 چشم فرعون است پُر گرد و حصا

۱۶۸. حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفی دیگر میان صفّ حرب
 زخم خورد و بست زخمی را که خورد
 تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف
 با مسلمانان به کافر وقتِ کرّ
 حیفش آمد کاو به زخمی جان دهد

اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
 بار دیگر حمله آورد و نبرد
 تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
 وانگشت او با مسلمانان به فرّ
 جان ز دستِ صدقِ او آسان رهد

۱۶۹. حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی به تفاریق از بهر

ستیزه با نفسِ حرص و سوزنشِ نفس که "چون اندازی، یک بار انداز تا از این ماجرا

خلاصی یابم که الیاس احدی الراحین"، و جواب او

آن یکی بودش به کف در، چل درم
 تا که گردد سخت بر نفسِ مجاز
 نفس او فریاد کردی هر شبی
 که چرا می نفکنی یکبارگی؟

هر شب افکندی یکی در آب یم
 در تانی، دردِ جان کندن دراز
 در فتادی زار در تاب و تپی
 مُکشتی ام در غصه و بیچارگی

نفس را کالبأس احدی الراحین
همچنین مُکشتی مر او را در عنا

بهر حق، یکبارگی بگذار دین
او نگشتی ملتفت مر نفس را

۱۷۰. رجوع به حکایت آن مجاهد در قتال

بهر حق بگرفته بُد بر نفس تنگ
وقتِ فرّ او وانگشت از خصم تفت
بیست کَرّت تیر و، رمح از وی شکست
مقعد صدق او ز صدقِ عشقِ خویش
از نبی بر خوان "رجالُ صدقوا"
این بدن مر روح را چون آلتست
لیک نفسِ زنده آن جانب گریخت
نفس زنده ست، ار چه مرکب خون فشاند
ماند خام و زشت و از حق بی خبر
کافر مُکشته بُدی هم بوسعید
مُرده در دنیا، چو زنده میروند
هست باقی در کفِ آن غزو جوست
لیک آن صورت تو را حیران کنیست
باشد اندر دستِ صنع ذوالمنن
وان دگر مردی تی جان، همچو گرد

همچنین آن صوفی اندر وقتِ جنگ
با مسلمانان به کَرّ او پیش رفت
زخمِ دیگر خورد، آن را هم بیست
بعد از آن قوت نماند، افتاد پیش
صدق، جان دادن بود، هین سابقوا
این همه مُردن نه مرگ صورتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
آلتش بشکست و، ره زن زنده ماند
اسب مُکشت و، ره نرفت آن خیره سر
گر به هر خونریزی گشتی شهید
ای بسا نفسِ شهیدِ معتمد
روحِ رهن مُرد و، تن که تیغِ اوست
تیغِ آن تیغ است، مرد آن مرد نیست
نفس چون مبدل شود این تیغِ تن
آن یکی مردیست، قوتش جمله درد

۱۷۱. حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشگر به طلب کنیزک و صفت کردن غمازان و

نفس او بر کاغذ بستن

که: شه موصل، به حوری گشت جفت
که به عالم نیست مانندش نگار
نقش او این است کاندرا کاغذ است
خیره گشت و جام از دستش فتاد
سوی موصل با سپاهی بس گران
برکن از بُن آن در و درگاه را
تا کشم من بر زمین مه در کنار
با هزاران رستمِ صاحب علم
قاصدِ اهلاکِ اهلِ شهر گشت
همچو کوهِ قاف او بر کار کرد

مر خلیفه مصر را غماز گفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار
در بیان ناید، که حُسنش بیحد است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد
پهلوانی را فرستاد آن زمان
که اگر ندهد به تو آن ماه را
ور دهد، ترکش کن و مه را بیار
پهلوان شد سوی موصل با حشم
چون ملخها بی عدد بر گردِ دشت
هر نواحی منجیقی از نبرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق هفته ای کرد این چنین خون ریز گرم شاه موصل دید پیکار مهول که چه میخواهی ز خون مومنان؟ گر مرادت ملک شهر موصل است من روم بیرون شهر، اینک در آ ور مرادت گوهر و سیم و زر است هر چه میاید تو را از سیم و زر

تیغها در گرد چون برق بریق برج سنگین سُست شد چون موم نرم پس فرستاد از درون پیشش رسول کشته می گردند زین حرب گران بی چنین خونریزی اینت حاصل است تا نگیرد خون مظلومان تو را این ز ملک شهر خود آسان تر است میفرستم، چیست این آشوب و شر؟

۱۷۲. ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان گفت: من نه ملک میخوامم نه مال داد کاغذ کاندر او نقش و نشان کاندر این کاغذ نگر چه صورت است این کنیزک خواهم، او را طالبم چون رسولش بازگشت و گفت حال گشت معلومش، چه گفت آن شاه نر؟ من نیم در عهد ایشان بُت پرست با تبرک داد دختر را و بُرد روی دختر چون بدید آن پهلوان عشق، بحری، آسمان بر وی کفی دور گردون را ز موج عشق دان کی جمادی محو گشتی در نبات؟ روح کی گشتی فدای آن دمی؟ هر یکی بر جا فسردی همچو یخ ذره ذره عاشقان آن جمال سَبَّحَ اللهُ هست اشتاباتشان پهلوان، چه را چو ره پنداشته چون خیالی دید آن خفته به خواب چون بجست از خواب و شد بیدار زود گفت: بر هیچ آب خود بُردم، دریغ پهلوان تن بُد او، مردی نداشت

گفت پیغام ملک را آن زمان لیک میجویم یکی صاحب جمال گفت: پیشش بر بگو او را عیان زود بفرستش که ملک و جانت رست هین بده، ور نه هم اکنون غالبم داد کاغذ را و بنمود آن مثال صورتی کم گیر و زود او را بیر بُت بر آن بُت پرست اولی تر است سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد گشت عاشق بر جمالش آن زمان چون زلیخا در هوای یوسفی گر نبودی عشق، بفسردی جهان کی فدای روح گشتی نامیات؟ کز نسیمش حامله شد مریمی کی بدی پرآن و جویان چون ملخ؟ می شتابد در علو همچون نهال تنقیه تن می کنند از بهر جان شوره اش خوش آمده، حب کاشته جفت شد با او و از وی رفت آب دید کان لعبت به بیداری نبود عشوه آن عشوه ده خوردم، دریغ تخم مردی در زمین ریگ کاشت

مرکبِ عشقش دریده صد لگام
 ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی
 این چنین سوزان و گرم، آخر مکار
 مشورت کو؟ عقل کو؟ سیلابِ آز
 بین ایدی سدّ و سوی خلف سد
 آمده در قصدِ جان سیلِ سیاه
 از چهی بنموده معدومی خیال
 هیچ کس را با زنان محرم مدار
 آتشی باید نشسته ز آبِ حق
 کز زلیخای لطیفِ سرو قد
 نفسِ خود را کی توان کردن زبون؟
 جانبِ اتمامِ قصه باز ران
 باز گشت از موصل و میشد به راه
 آتش عشقش فروزان آنچنان
 قصدِ آن مه کرد اندر خیمه او
 چون زند شهوت در این وادی شرار
 صد خلیفه گشته کمتر از مگس
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 چون ذکر سوی مقر میرفت راست
 بر جهید او کون برهنه سوی صف
 دید شیر نر سیه از نیستان
 تازیان چون دیو در جوش آمده
 شیر نر گنبد همی کرد از لغز
 پهلوان مردانه بود و بی حذر
 زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
 چونکه خود را او بدان حورا نمود
 با چنان شیری به چالش گشت جفت
 آن بتِ شیرین لقای ماه رو
 جفت شد با او به شهوت آن زمان
 ز اتصال این دو جان با یکدگر
 رو نماید از طریقِ زادنی
 هر کجا دو کس، به مهری یا به کین

نعره میزد لابلای: کالحمام
 استوی عندی وجودی و التوی
 مشورت کن با یکی دانسته کار
 در خرابی کرد ناخنها دراز
 پیش و پس کی بیند آن مفتونِ خدا؟
 تا که روبه افکند شیری به چاه
 در چه اندازد اسود کالجبال
 که مثال این دو پنبه ست و شرار
 همچو یوسف معتصم اندر رهق
 همچو شیران، خویشان را واگشد
 جز به امدادِ عقولِ ذوفنون
 کاین سخن پایان ندارد پهلوان
 تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
 که ندانست او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو؟
 عقل را سوزد در آن شعله چو خار
 پیش چشم آتیشش آن نفس
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذوالفقار همچو آتش او بکف
 بر زده بر قلب لشکر ناگهان
 هر طویله و خیمه را بر هم زده
 در هوا چون موجِ دریا بیست گز
 پیش شیر آمد چو شیرِ مستِ نر
 زود سوی خیمه مه رو شتافت
 مردی او همچنان بر پای بود
 مردی او ماند بر پای و نخفت
 در تعجب ماند از مردی او
 متحد گشتند حالی آن دو جان
 میرسد از غییشان جانی دگر
 گر نباشد از علوقش رهزنی
 جمع آید، ثالثی زاید یقین

چون روی آن سو بینی از نظر
هین مگرد از هر قرینی زود شاد
صدق دان الحاق ذریات را
هر یکی را صورتِ نطق و کلال
کای ز ما غافل، هلا زوتر تعال
مول مولت چیست؟ زوتر گام زن

لیک اندر غیب زاید آن صور
آن نتایج از قرانات تو زاد
منتظر میباش آن میقات را
کز عمل زائیده اند و از علل
بانگشان در میرسد ز آن خوش خصال
منتظر در غیب جان مرد و زن

۱۷۳. پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که به خلیفه باز نگوید از آنچه رفت

چون مگس افتاد اندر دیگِ دوغ
شد پشیمان از چنین جرمِ گران
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
با خلیفه ز آنچه شد چیزی مگو
مر کنیزک را سوی شاه جهان
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
کی بود خود دیده مانند شنود؟
صورت آن چشم دان، نی آن گوش

راه گم کرد او، از آن صبح دروغ
چند روزی هم بر این بُد بعد از آن
داد سوگندش که: ای بدرِ منیر
در شفاعت گفت: کای خورشید رو
مختصر گویم، بُرد آن پهلوان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت
دید صد چندان که وصف اشنیده بود
وصف، تصویر است بهر چشمِ هوش

۱۷۴. پرسیدن شخصی از بزرگی، فرق میان حق و باطل را

فهم کن امثال و معنی هوش دار
حق و باطل چیست ای نیکو مقال؟
چشم، حق است و، یقینش حاصل است
نسبت است اغلب سخنها، ای امین
نیست محبوب از خیالِ آفتاب
واز خیالش سوی ظلمت میرد
بر شبِ ظلمات می چفساندش
که تو بر چفسیده ای بر یار و دوست
آن مخیلِ تابِ تحقیقت نداشت
مر خیالش را و زین ره واصلی
"لا شجاعه قبل حرب" این دان و بس
میکند چون رستمان صد کر و فر
قرن حمله فکر هر خامی بود

یک مثالی گویم اکنون گوش دار
کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت: این باطل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
خوف او خود از خیالش میشود
آن خیالِ نور می ترساندش
از خیالِ دشمن و تصویر اوست
موسیا، کشف لمع بر که فراشت
هین مشو غره بدان که قابلی
از خیالِ حرب نهرا سید کس
بر خیالِ حرب حیز اندر فکر
نقش رستم کاو به حمامی بود

این خیال سَمع چون مبصر شود
 جهد کن کز گوش در چشمت رود
 ز آن سپس گوشت شود همطبع چشم
 بلکه جمله تن چو آئینه شود
 گوش انگیزد خیال و آن خیال
 جهد کن تا آن خیال افزون شود
 آن خلیفه گول هم یک چند نیز
 ملک را تو ملک غرب و شرق گیر
 ملکتی کان می نماند جاودان
 تا چه خواهی کرد آن باد و بروت

حیز چه بود؟ رستمی مضطر شود
 آنچه باطل مینمودت حق شود
 گوهری گردد دو گوش همچو پشم
 جمله چشم و گوهر سینه شود
 هست دلالة وصال آن جمال
 تا دلالة رهبر مجنون شود
 ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
 چون نمی ماند، تو آن را برق گیر
 ای دلت خفته، تو آن را خواب دان
 که بگیرد همچو جلادان گلوت

۱۷۵. در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمینست
 حجتش این است، گوید هر دمی
 گر نبیند کودکی احوال عقل
 ور نبیند عاقلی احوال عشق
 حُسن یوسف دیده اخوان ندید
 مر عصا را چشم موسی چوب دید
 چشم سر با چشم سر در جنگ بود
 چشم موسی دست خود را دست دید
 این سخن پایان ندارد در کمال
 چون حقیقت پیش او فرج و گلوست
 پیش ما فرج و گلو باشد خیال
 هر که را فرج و گلو آئین و خوست
 با چنان انکار کوتاه کن سخن

از منافق کم شنو، کاو گفت: نیست
 گر بُدی چیزی دگر، من دیدمی
 عاقلی هرگز کند از عقل نقل؟
 کم نگردد ماه نیکو فال عشق
 از دل یعقوب کی شد ناپدید؟
 چشم غیبی افعی و آشوب دید
 غالب آمد چشم سر حجت نمود
 پیش چشم غیب نوری بُد پدید
 پیش هر محروم باشد این خیال
 کم بیان کن پیش او اسرار دوست
 لاجرم هر دم نماید جان جمال
 آن "لکم دین ولی دین" بهر اوست
 احمدا کم گوی با گبر کهن

۱۷۶. آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
 چون میان پای آن خاتون نشست
 خشت خشت موش در گوشش رسید
 وهم آن، کز مار باشد آن صریر

سوی آن زن رفت از بهر جماع
 قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
 پس قضا آمد ره عیشش بیست
 خفت مردی، شهوتش کلی رمید
 که همی جنبید به تندی از حصیر

۱۷۷. خنده گرفتن آن کنیزک را از ضعفِ شهوتِ خلیفه و قوتِ شهوتِ آن پهلوان و فهم کردن

خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سُستی او، از شکفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
غالب آمد خنده زن شد دراز
سخت میخندید، همچون بنگیان
هر چه اندیشید، خنده میفزود
گریه و خنده، غم و شادی دل
هر یکی را مخزن و مفتاح آن
هیچ ساکن می نشد آن خنده رو
زود شمشیر چو آتش برکشید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
ور خلاف راستی بفریبیم
من بدانم، در دل من روشنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطر
یک چراغی هست در دل وقتِ گشت
آن فراست این زمان یار من است
من بدین شمشیر بُرم گردنت
این زمان بُکشم تو را بی هیچ شک
ور بگوئی راست آزادت کنم
هفت مصحف در زمان بر هم نهاد

۱۷۸. فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیمِ زخمِ شمشیر و اکراه خلیفه که: راست گو

سبب این خنده را و گر نه بکشم

زن چو عاجز گشت، گفت احوال را
شرح آن گردک که اندر راه بود
شیر مُکشتن، سوی خیمه آمدن
او بدان قوت که از شیر شکار
تو بدین سُستی که چون کردی بگوش
من چو دیدم از تو این و از وی آن
رازاها را میکند حق آشکار
مردی آن رستم صد زال را
یک به یک او با خلیفه وانمود
و آن ذکر قائم چو شاخِ کرگدن
هیچ تغییرش نشد، بُد برقرار
خشت خشتِ موشکی، رفتی ز هوش
ز آن سبب خندیدم ای شاه جهان
چون بخواهد رُست تخمِ بد، مکار

این بهارِ نو ز بعدِ برگِ ریز
 آتش و باد، ابر و آب و آفتاب
 در بهارانِ سرّها پیدا شود
 بر دَمَد آن از دهان و از لبش
 سِرِّ ییخِ هر درختی و خورش
 هر غمی کز وی تو دل آزرده ای
 لیک، کی دانی که آن رنجِ خمار
 این خمار اشکوفه آن دانه است
 شاخ و اشکوفه نماند دانه را
 نیست مانده هیولا با اثر
 نطفه از نان است، کی ماند به نان؟
 جنی از نار است، کی ماند به نار؟
 از دمِ جبریل عیسی شد پدید
 آدم از خاک است، کی ماند به خاک؟
 کی بود طاعت چو خلد پایدار؟
 هیچ اصلی نیست مانند اثر
 لیک بی اصلی نباشد این جزا
 آنچه اصل است و کشنده هر شی است
 پس بدان، رنجت نتیجه زلتیست
 گر ندانی این گنه را ز اعتبار
 سجده کن صد بار، میگو: ای خدا
 ای تو سبحان، پاک از ظلم و ستم
 من معین می ندانم جرم را
 چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار
 کاین جزا اظهار جرم من بود
 باز گردم سوی توبه شاه باز

هست بُرهان بر وجودِ رستخیز
 رازها را می برآرند از تراب
 هر چه خوردست این زمین رسوا شود
 تا پدید آید ضمیر و مذهبش
 جملگی پیدا شود آن بر سرش
 از خمارِ می بُود کان خورده ای
 از کدامین می برآمد آشکار؟
 آن شناسد کاگه و فرزانه است
 نطفه کی ماند تنِ مردانه را؟
 دانه کی مانده آمد با شجر؟
 مردم از نطفه ست، کی باشد چنان؟
 از بخار است ابر و، نبود چون بخار
 کی به صورت همچو او شد ناپدید؟
 هیچ انگوری نمی ماند به تاک
 کی بود دزدی به شکلِ پای دار؟
 پس ندانی اصلِ رنج و دردِ سر
 بی گناهی کی برنجانند خدا؟
 گر نمی ماند به وی هم از وی است
 آفتِ این ضربت از شهوتی است
 زود زاری کن، طلب کن اغتفار
 نیست این غم غیرِ در خورد و سزا
 کی دهی بی جرم جان را درد و غم؟
 لیک هم جرمی بیاید گرم را
 دائما آن جرم را پوشیده دار
 واز سیاست دزدیم ظاهر شود
 تا شود معلوم اسرارِ نیاز

۱۷۹. عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بیوشد و عفو کند و او را به وی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحبِ موصل که "وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا وَإِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ" و ترسیدن که اگر انتقام کشد، آن انتقام هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد، استغفار کرد یادِ جُرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود: آنچه کردم با کسان
 قصدِ جفتِ دیگران کردم ز جاه
 من در خانه کس دیگر زدم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 زآنکه مثل آن جزای او شود
 چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
 غصب کردم از شه موصل کنیز
 او امین من بُد و لالای من
 نیست وقتِ کین گزاری و انتقام
 گر کشم کینه از آن میر و حرم
 همچنان کاین ظلم آمد در جزا
 دردِ صاحبِ موصلم گردن شکست
 داد حَقمان از مُکافات آگهی
 چون فزونی کردن اینجا سود نیست
 "زینا انا ظلمنا" سهو رفت
 عفو کردم، تو هم از من عفو کن
 گفت: اکنون ای کنیزک و امگو
 پاس دار و بر کسی عرضه مکن
 با امیرت جفت خواهم کرد من
 تا نگردد او ز رویم شرمسار
 بارها من امتحانش کرده ام
 در امانت یافتم او را تمام

شد جزای آن به جان من رسان
 بر من آمد آن و افتادم به چاه
 او در خانه مرا زد لاجرم
 اهل خود را دان که قواد است او
 چون جزای سیئه مثلش بود
 مثل آن را، پس تو دیوٹی ز پیش
 غصب کردند از من او را زود نیز
 خاینش کرد آن خیانتهای من
 من به دست خویش کردم کارِ خام
 آن تعدی هم بیاید بر سرم
 آزمودم، باز نرمایم ورا
 من نیارم این دگر را نیز خست
 گفت: ان عُدمت به عُدنا به
 غیر صبر و مرحمت محمود نیست
 رحمتی کن، ای رحیمیها زفت
 از گناهان نو و جرم کهن
 این سخن را که شنیدم من ز تو
 آنچه گفتم، ای کنیزک، زین سخن
 الله الله، زین حکایت دم مزن
 کاو یکی بد کرد و، نیکی صد هزار
 خوب تر از تو بدو بسپرده ام
 این قضایی بود هم از کرده ام

۱۸۰. خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را به او عقد کردن

پس به خود خواند آن امیرِ خویش را
 کرد با او یک بهانه دل پذیر
 ز آن سبب کز غیرت و رشکِ کنیز
 مادر فرزند را بس حق هاست
 رشک و غیرت میبرد خون میخورد
 چون کسی را داد خواهم این کنیز
 که تو جانبازی نمودی بهر او
 عقد کردش با امیر او را و داد

کشت در خود خشمِ قهر اندیش را
 که شدستم زین کنیزک من نفیر
 مادر فرزند دارد صد ازیز
 او نه در خوردِ چنین جور و جفاست
 زین کنیزک سخت تلخی میبرد
 پس تو را اولیتر است این، ای عزیز
 خوش نباشد دادن او را جز به تو
 خشم را و حرص را یک سو نهاد

گر بُدش سُستی ز نریِ خران بود او را مردی پیغمبران

۱۸۱. در بیان "نَحْنُ قَسَمْنَا"، که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوتِ

فرشتگان

بر او جز قیامتی نبُود

ترکِ هوا قوتِ پیغمبرِ است

هست مردی و رگِ پیغمبری
حق همی داند "الغ بگلر بگش"
به از آن که زنده باشم دور و رد
آن بُود در دوزخ و، این در جَنان
حفت النار از هوا آمد پدید
مردی خر کم، فزون مردی هُش
لعبِ کودک بود پیشت، اینت مرد
جان سپرده بهر امرم در وفا
این حکایت گوش کن، گر والهی
بشنو اکنون در بیانِ معنویش

تخمهائی که شهوتی نبُود

سر ز هوا تافتن از سرورِ است

ترکِ خشم و شهوت و حرص آوری
نریِ خر گو مباش اندر رگش
مُرده ای باشم، به من حق بنگرد
مغزِ مردی این شناس و، پوست آن
حفت الجنة مکاره را رسید
ای ایازِ نره شیرِ دیو کُش
آنچه چندین صدر ادراکش نکرد
ای بدیده لذتِ امر مرا
ای که از تعظیم امرش آگهی
داستانِ ذوقِ امر و چاشنیش

۱۸۲. دادن شاه محمود گوهر را بزم به دستِ وزیر که این بچند ارزد و مبالغه کردن وزیر در

قیمت و فرمودنِ شاه وزیر را که این را بشکن و گفتنِ وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر
گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟
گفت: بشکن، گفت: چونش بشکنم؟
چون روا دارم که مثل این گهر
گفت: شاباش و بدادش خلعتی
کرد ایثارِ وزیر آن شه ز جود
ساعتیشان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش به دست حاجبی
گفت: ارزد این به نیمه مملکت
گفت: بشکن، گفت: ای خورشید تیغ
قیمتش بگذار، بین تاب و لمع

دست کی جنبد مرا در کسر او؟
 شاه خلعت داد و ادرارش فرود
 بعد یک ساعت به دست میر داد
 او همین گفت و همه میران همین
 جامگیه‌اشان همی افزود شاه
 همچنین گفتند پنجه شصت امیر
 گر چه تقلید است استون جهان
 شاه چون کرد امتحان جملگان
 همچنان در دور گردان شد گهر
 آخرین بنهاد در کف ایاز
 یک به یک دیدند این گوهر، تو هم

کی خزانه شاه را باشم عدو؟
 پس دهان در مدح عقل او گشود
 دُرّ را، کاین امتحان کن باز دیاد
 هر یکی را خلعتی داد او ثمین
 آن خسیسان را بُرد از ره به چاه
 جملگان، یک یک، به تقلید وزیر
 هست رسوا هر مقلد ز امتحان
 مال و خلعت بُرد هر یک بیکران
 تا به دست آن ایاز دیده ور
 گفت او را: کای حریف دیده باز
 در شعاعش در نگر، ای محترم

**۱۸۳. رسیدن آن گوهر آخر دور به دست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را، و مغرور
 ناشدن او به مال و خلعت و جامگی افزون کردن، و مدح عقل ایشان کردن، که نشاید مقلد را
 مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد، و نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از آن
 امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد**

ای ایاز، اکنون بگوئی کاین گهر
 گفت: افزون ز آنچه تانم گفت من
 سنگها در آستین بودش شتاب
 ز اتفاق طالع با دولتش
 یا بخواب این دیده بود آن با صفا
 همچو یوسف کاندرون قعر چاه
 هر که را فتح و ظفر پیغام داد
 هر که پایندان وی شد وصل یار
 چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
 گر برد اسبش هر آنکه اسب جوست
 مرد را با اسب کی خویشی بود؟
 بهر صورتها مکش چندین زحیر
 هست زاهد را غم پایان کار
 عارفان ز آغاز گشته هوشمند
 بود عارف را غم خوف و رجا
 دید کاو سابق زراعت کرد ماش

چند می ارزد بدین تاب و هنر
 گفت: اکنون زود خُردش در شکن
 خُرد کرد و، پیش او بود این صواب
 دست داد آن لحظه نادر حکمتش
 کرده بود اندر بغل دو سنگ را
 کشف شد پایان کارش از اله
 پیش او یک شد مُراد و نامُراد
 او چه ترسد از شکست کارزار؟
 فوت اسب و پیل باشد ترهات
 اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست
 عشق اسبش از پی پیشی بود
 بی صداع صورتی معنی بگیر
 تا چه باشد حال او روز شمار
 از غم و احوال آخر فارغند
 سابقه دانیش خورد آن هر دو را
 او همی داند چه خواهد بود چاش

عارف است او، باز رست از خوف و بیم بود او را بیم و امید از خدا خوف طی شد، جملگی امید شد ز امتحان شاه بود آگه ایاز خلعت و ادرار از راهش بُرد

های و هو را کرد تیغِ حق دو نیم خوف فانی شد، عیان شد آن رجا نور گشت و تابع خورشید شد در فریب شه نشد گمره ایاز کرد گوهر ز امر شاه او خرد و مُرد

۱۸۴. تشنیحِ امیران ایاز را که: چرا چنین گوهر را شکستی؟ و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان کاین چه بی باکیست؟ و الله کافر است و آن جماعت، جمله از جهل و عما قیمت گوهر، نتیجه مهر و ود گفت ایاز: ای مهتران نامور امر سلطان به بود پیش شما ای نظرتان بر گهر، بر شاه نی من ز شه بر می نگردانم نظر بی گهر جانی که رنگین سنگ راه پُشت سوی لعبتِ گل رنگ کن اندر آ در جو، سبو بر سنگ زن گر نه ای در راه دین از ره زنان گوهر امر شه بود، ای ناکسان چون ایاز این راز بر صحرا فکند سر فرو انداختند آن سروران از دل هر یک دو صد آه آن زمان

ز آن امیران خاست بس بانگ و فغان هر که این پُر نور گوهر را شکست در شکسته دُرّ امر شاه را بر چنان خاطر چرا پوشیده شد؟ امر شه بهتر به قیمت، یا گهر؟ یا که این نیکو گهر؟ بهر خدا قبله تان غول است و، جاده راه نی من چو مشرک روی نارم در حجر بر گزیند، پس نهد او امر شاه عقل در رنگ آورنده دنگ کن آتش اندر بو و اندر رنگ زن رنگ و بو مپرست مانند زنان جمله بشکستید گوهر را عیان جمله ارکان خوار گشتند و نژند عذر گویان گشته زین نسیان به جان همچو دودی میشدی بر آسمان

۱۸۵. قصد کردن شاه به قتل امیران و شفاعت کردن ایاز آنها را که العفو اولی

کرد اشارت شه به جلاد کهن این خسان چه لایق صدر منند؟ امر ما پیش چنین اهل فساد پس ایاز مهر افزا بر جهید سجده کرد و پس گلوی خود گرفت ای همائی که همایان فرخی ای کریمی که کرمهای جهان

که ز صدرم این خسان را پاک کن کز پی سنگ امر ما را بشکنند بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد پیش تخت آن الغ سلطان دوید کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت از تو دارند و، سخاوت هر سخی محو گردد پیش ایثارت نهان

ای لطیفی که گُل سُرخت چو دید
از غفوری تو غفران چشم سیر
غیر عفو تو که را دارد سند
غفلت و گستاخی این مجرمان
دائماً غفلت ز گستاخی دمد
غفلت و نسیان بد آموخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد
وقتِ غارت، خواب ناید خلق را
خواب، چون در میرمَد از بیمِ دل
"لا تواخذ، ان نسینا" شد گواه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود
کاو تهاون کرد در تعظیم ها
همچو مستی کاو جنایتها کند
گویدش: لیکن سبب، ای زشت کار
بیخودی نامد به خود، توش خوانده ای
گر رسیدی مستی بی جهد تو
پُشت دارت او بُدی و عذر خواه
عفوهای جمله عالم ذره ای
عفوها گفته ثنای عفو تو
جانشان بخش و ز خودشان هم مران
رحم کن بر آنکه او روی تو دید
از فراق تلخ میگوئی سخن
در جهان نبود بتر از هجر یار
صد هزاران مرگِ تلخ از دست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث
بر امید وصل تو مُردن خوش است
گیر میگوید میان آن سقر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست

از خجالت پیرهن را بر درید
روبهان بر شیر از عفو تو چیر
هر که با امر تو بی باکی کند
از وفور عفو توست، ای عفو ران
که برد تعظیم از دیده رمد
ز آتش تعظیم گردد سوخته
سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
تا نبرُاید کسی زو دلخ را
خواب و نسیان کی بود با بیم حلق؟
که بود نسیان به وجهی هم گناه
ور نه نسیان در نیوردی نبرد
در سبب ورزیدن او مختار بود
تا که زآن نسیان شد و سهو و خطا
گوید او: معذور بودم من ز خود
از تو بُد در رفتن آن اختیار
اختیار از خود نشد، توش رانده ای
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
من غلام زلتِ مستِ اله
عکس عفت، ای ز تو هر بهره ای
نیست کفوش أیها الناس اتقوا
کام شیرین تواند، ای کامران
فرقت تلخ تو چون خواهد چشید؟
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن
این سخن از عاشق خود گوش دار
نیست مانند فراق شست تو
دور دار ای مُجرمان را مستغاث
تلخی هجر تو فوق آتش است
چه غم بودی گرم کردی نظر؟
ساحران را خونبهای دست و پاست

۱۸۶. تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضیرَ اِنَّا اِلٰی رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ

نعره لا ضیرَ بشنید آسمان چرخ گوئی شد پی آن صولجان

ضربتِ فرعون ما را نیست ضیر
گر بدانی سیر ما را، ای مصل
هین بیا این سو بین کان ارغنون
داد ما را فضلِ حق فرعونئی
سر بر آر و ملک بین زنده و جلیل
گر تو ترکِ این نجس خرّقه کنی
هین بدار از مصر، ای فرعون، دست
تو "انا ربی" همی گوئی مدام
"رب"، بر مربوب کی لرزان بود؟
نک انا مائیم رسته از انا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش
شکر آن کز دار فانی میرهیم
دار قتل ما براقِ رحمت است
این حیاتی خفیه در نقشِ ممات
مینماید نور، نار و، نار، نور
هین مکن تعجیل، اول نیست شو
زان انائی در ازل دل تنگ شد
آن انائی سرد گشت و ننگ شد
از انا چون رست، اکنون شد انا
ز آن انای بی عنا خوش گشت جان
او گریزان و انا اندر پیش
طالب اوئی، نگرده طالب
زنده ای، کی مرده شو شوید تو را؟
اندر این بحث، ار خرد ره بین بُدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود
کی شود کشف از تفکر این انا؟
می فتد این عقلها در افتقاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
بلکه چون نطفه مُبدل تو به تن
عفو کن، ای عفو در صندوق تو

لطفِ حق غالب بود بر قهر غیر
می رّهانیمان ز رنج، ای کوردل
می زند "یا کیت قومی یعلمون"
نی چنین فرعونی بی عونئی
ای شده غره به ملک مصر و نیل
نیل را در نیل جان غرقه کنی
در میان مصر جان، صد مصر هست
غافل از ماهیت این هر دو نام
کی انا دان بندِ جسم و جان بود؟
از انای پر بلای پر عنا
در حق ما دولتِ محتوم بود
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش؟
بر سر این دار پندت میدهیم
دار ملک تو غرور و غفلت است
و آن مماتی خفیه در قشرِ حیات
ور نه دنیا کی بُدی دار الغرور؟
چون غروب آری، بر آر از شرق ضو
این انا دل بیخود و جان دنگ شد
این انا خم داده همچون چنگ شد
آفرین بر آن انای بی عنا
شد جهان او زان انای اینجهان
میدود چون دید ویرانی وی اش
چون بمردی، طالبت شد مطلب
طالبی، کی مطلب جوید تو را؟
فخر رازی راز دار دین بُدی
عقل و تخیلات او حیرت فرود
این انا مکشوف شد بعد الفنا
در مگاکي حلول و اتحاد
همچو اختر در شعاع آفتاب
نه از حلول و اتحادِ مفتتن
سابق لطفی و ما مسبوق تو

۱۸۷. مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از عظمت شاه خیزد که أعلمکم بالله اخشاکم من الله إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ

من که باشم که بگویم: عفو کن؟
 من که باشم که بوم من با منت؟
 من که آرم رحم خلم آلود را
 صد هزاران صفع را ارزانیم
 من کیم تا پیشت اعلامی کنم؟
 آنچه معلوم تو نبود چوود آن؟
 ای تو پاک از جهل و، علمت پاک از آن
 هیچ کس را، تو کسی انگاشتی
 چون کسم کردی، اگر لابه کنم
 زانکه از نقشم چو بیرون برده ای
 چون ز رخت من تهی گشت این وطن
 هم دعا از من روان کردی چو آب
 هم تو بودی اول آرنده دعا
 تا زخم من لاف، کان شاه جهان
 درد بودم سر به سر من خود پسند
 دوزخی بودم پُر از شور و شری
 هر که را سوزید دوزخ در قود
 کار کوثر چیست؟ که هر سوخته
 قطره قطره او منادی کرم
 همچو مرهم بر سر زخم عفن
 هست دوزخ همچو سرمای خزان
 هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا
 هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
 ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
 چون خلقت الخلق کی یریح علی
 "لا لان اربح عليهم" جود توست
 عفو کن زین ناقصان تن پرست
 عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
 عفوها هر شب از این دل پاره ها

ای تو سلطان و خلاصه امر کن
 ای گرفته جمله من ها دامت
 ره نمایم علم حلم اندود را
 گر زبون صفعها گردانیم
 یا که وا یادت دهم شرط کرم
 و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟
 که فراموشی کند وی را نهان
 همچو خورشیدش به نور افراستی
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
 تر و خشک خانه نبود آن من
 هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
 هم تو باش آخر اجابت را رجا
 بهر بنده عفو کرد از مجرمان
 کرد شاهم داروی هر دردمند
 کرد دست فضل اویم کوثری
 من برویانم دگر بار از جسد
 گردد از وی نابت و اندوخته
 کانچه دوزخ سوخت، من باز آورم
 ینب لحما جدیدا خالصا
 هست کوثر چون بهار گلستان
 هست کوثر نفخ صور از کبریا
 هست کوثر بر مثال نفخ صور
 سوی کوثر می کشد اکرامتان
 لطف تو فرمود ای قیوم حی
 که شود زو جمله ناقصها درست
 عفو از دریای عفو اولی تر است
 هم بدان دریا همی تازند خیل
 چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پَران کنی
 پَر زنان بارِ دگر تا وقتِ شام
 تا که از تن تارِ وصلت بُگسلند
 پَر زنان ایمن ز رجعِ سر نگون
 بانگ می آید "تَعَالَوْا" ز آن کرم
 بس غریبها کشیدید از جهان
 زیر سایه این درختم مستِ ناز
 پایهای پُر عنا از بهر دین
 حوریان گشته مغمز مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجرمان هم، ای مجید
 بر خطا و جرم خود واقف شدند
 رو به تو کردند اکنون، اه کنان
 راه ده آلودگان را، العجل
 تا که غسل آرند ز آن جرمِ دراز
 اندر آن صفها ز اندازه بُرون
 چون سخن در وصفِ آن حالت رسید
 بحر را پیمود هیچ اسکره ای؟
 گر حجاب است بُرون رو ز احتجاب
 گر چه بشکستند جامت قومِ مست
 مستی ایشان به اقبال و به مال
 ای شهشه، مستِ تخصیص تو اند
 لذت تخصیص تو وقتِ خطاب
 چونکه مستم کرده ای، حَلَمِ مزین
 چون شوم هشیار آنگاهم بزین
 هر که از جامِ تو خورد، ای ذو المنین
 خالدین فی فناء سکرهم
 فضل تو گوید دلِ ما را که: رو
 چون مگس در دوغِ ما افتاده ای
 کرکسان مست از تو گردند، ای مگس
 کوه ها چون ذره ها سر مستِ تو

تا به شب محبوس این ابدان کنی
 میبرند از عشقِ آن ایوان و بام
 پیش تو آیند، کز تو مُقبلند
 در هوا "کانا إِلَیْهِ راجعون"
 بعد از آن رجعت نماند درد و غم
 قدر من دانسته باشید ای مهان
 هین بیندازید پاها را دراز
 بر کنار و دستِ حوران خالدین
 کز سفر باز آمدند این صوفیان
 مدتی افتاده بر خاک و قدر
 همچو نور خور سوی قصر بلند
 جمله سرهاشان به دیواری رسید
 گر چه مات کعبتینِ شه بُدند
 ای که لطفت مجرمان را ره کنان
 در فراتِ عفو و عینِ مغتسل
 در صف پاکان روند اندر نماز
 غرقگانِ نور نحن الصافون
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
 شیر را برداشت هرگز بره ای؟
 تا بینی پادشاهی عجاب
 آنکه مست از تو بود، عذریش هست
 نه ز باده توست؟ ای نیکو خصال
 عفو کن از مستِ خود، ای عفومند
 آن مُکند که ناید از صدِ خُم شراب
 شرعِ مستان را نیارد حَلَدِ زدن
 که نخواهم گشت خود هشیار من
 تا ابد رست از هُش و از حَلَدِ زدن
 من یفانی فی هواکم لم یقم
 ای شده در دوغِ عشقِ ما گرو
 تو نه ای مست، ای مگس، تو باده ای
 چونکه بر بحرِ عسل رانی فرس
 نقطه و پرگار و خط در دستِ تو

فتنه، که لرزند از او، لرزان توست
 گر خدا دادی مرا پانصد دهان
 یک دهان دارم من، آن هم منکسیر
 مُنکسیرتر خود نباشم از عدم
 صد هزار آثار غیبی منتظر
 از تقاضای تو میگردد سرم
 رغبت ما از تقاضاهای توست
 خاک بی بادی به بالا کی رود؟
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 آب حیوان، قبله جان دوستان
 مرگ آشامان ز عشقش زنده اند
 آب عشق تو چو ما را دست داد
 ز آب حیوان هست هر جان را نُوی
 هر دمی مرگی و حشری دادیم
 همچو خفتن گشت این مردن مرا
 هفت دریا، هر دم ار گردد سراب
 عقل لرزان از اجل، و آن عشق شوخ
 از صحافِ مثنوی این پنجم است
 ره نیابد از ستاره هر حواس
 جز نظاره نیست قسم دیگران
 آشنائی گیر شبها تا به روز
 هر یکی در دفع دیو بد گمان
 اختر ار با دیو همچون عقرب است
 قوس اگر از تیر دوزد دیو را
 حوت اگر چه کشتی غی بشکند
 شمس اگر شب را بدرد چون اسد
 صورت خرچنگ اگر چه کج رو است
 پیشه مریخ اگر خونریزی است
 گر چه در تأثیر نحس آمد رُحل
 ماهم از مهر از دو کف بر هم زند
 بل عطارد خانه خود گم کند
 مشتری را دست لرزد، دل طپد

هر گران قیمت گهر ارزان توست
 گفتمی شرح تو، ای جان جهان
 در خجالت از تو، ای دانای سیر
 کز دهانش آمدستند این امم
 کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
 ای بمرده من به پای آن کرم
 جذب حق دان، اینکه رهرو گشت چُست
 کشتی بی یم روانه کی شود؟
 پیش آبت آب حیوان است درد
 ز آب باشد سبز و خندان بوستان
 دل ز جان و آب جان بر کنده اند
 آب حیوان شد به پیش ما کساد
 لیک، آب آب حیوانی توئی
 تا بدیدم دست بُرد آن کرم
 ز اعتماد بعث کردن، ای خدا
 گوش گیری، آوریش، ای آب آب
 سنگ کی ترسد ز باران، چون کلوخ؟
 در بروج چرخ، جان چون انجم است
 جز که کشتیبان استاره شناس
 از سعودش غافلند و از قرآن
 با چنین استاره های دیو سوز
 هست نطف انداز قلعه آسمان
 مشتری را او ولی الاقرب است
 دلو پُر آب است زرع و میو را
 دوست را چون ثور کشتی می کند
 لعل را زو خلعت و اطلس رسد
 هیئت میزان از او بیرون شو است
 او زبون شارق تبریزی است
 دقت فکر آید از وی در عمل
 زهره نبود زهره را تا دم زند
 وز جنون او جوز جوزا بشکند
 بر سر آب او فتد مه چون سبد

وز طمع طنین شود چون موم نرم
مجتمع گردند و دستک زن شوند
کهکشانشان از سنبله پُر گاه شد
لیک تلخ آمد تو را این گفت و گو
بی تکلف زهر گردد در دهن
بر یکی زهر است و، بر دیگر شکر
تا ز خمره زهر هم حلوا خوری
که بُد آن تریاق فاروقیش قند
تا شوی فاروقِ دوران، والسلام

نسر طائر از بریزد پُر ز شرم
دختران نعلش آبستن شوند
در گذر زین رمزها، بیگانه شد
آفتاب از کوه سر زد، اتقوا
تو عدوی، وز عدو شهد و لبن
هر وجودی کز عدم بنمود سر
دوست شو، وز خوی ناخوش شو ببری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند
هین بجو تریاق فاروق، ای غلام

پایان دفتر پنجم